مبانی خودشناسی عرفانی

ارکان عمومی معرفت نفس

اصول حکمت خالده

The Basic Theosophical self-knowledge

استاد علی اکبر خانجانی

بسم الله الرحمن الرحیم

عنوان کتاب : مبانی خودشناسی عرفانی

مؤلف : استاد علی اکبر خانجانی

تاریخ تألیف :۱۳۸۶

تعداد صفحه:۴۲

فهرست

تذکر : همه معارف این کتاب خط به خط از زشت و زیبایش تا در نفس خود خواننده دیده و دریافت نشوند این کتاب خوانده نشده است.
این اثر به نیت تدوین یک کتاب درسی در امر معرفت نفس برای دانش آموزان دوره دانشگاه ودبیرستان نوشته شده است که جای آن در نظام آموزش وپرورش بشر مدرن شدیداً خالی است.

تقدیم به محضر حضرت انسان

بسم الله الاعرف

مقدمه

دراین کتاب به حول وقوه خداوند عرفان تصمیم داریم که مجموعه آثار و معارف و دریافتهای عرفانی خود در زندگی را یک کاسه نموده و تبدیل به یک نظام منسجم ساخته ویک سیستم و جهان بینی کامل عرفانی عرضه کنم که براساس آن هر انسانی با هر سواد و معرفتی بتواند تمامیت وجود خودرا در این سازمان بیابد.

از این دید گاه در حد اطلاع بنده گمان دارم که نخستین باری است که چنین کتابی پدید می آید که آئینه خود شناسی عرفانی – تجربی بشر باشد که بتواند هر فردی را با هر باور دینی یا حتی غیر دینی با خودش آشنا کند.

جزئیات و تار و پود و مواد اولیه این کتاب در واقع مجموعه آثار گذشته ام می باشد که دراین کتاب تبدیل به یک ساختمان کامل می شود.

این اثر هر چند که هنوز هم اثری در عرفان نظری محسوب می شود ولی در نزدیکترین حد موضوعی ومعرفتی به عرفان وحکمت عملی قرار دارد و تاکنون هیچ کتابی به لحاظ کم وکیف تا این حد به پیش نیامده است. درباره خود و خود شناسی آثاری وجود داشته است هر چند بسیار اندک و غامض و تخصصی و فلسفی ولی این کتاب « درباره » نیست بلکه خود شناسی عمومی و اصولی است ودر واقع مبانی روانشناسی عرفانی یا انسان شناسی عرفانی تلقی می شود ویک عرفان عمومی است و به زبان امی.

امیدواریم به درگاه حضرت حق و انسان کامل و امام مبین مورد قبول قرار گیرد.

بهمن ماه ۱۳۸۶- شهمیرزاد

علی اکبر خانجانی

سه قلمرو وجود انسان

(جمال – جلال – کمال)

انسان یک موجود سه گانه و سه زیست است. یکی از اصناف ثلاثه است . یک حیات و هستی در تن خویش دارد که وجود جمالی اوست. یک حیات وهستی دیگر دربیرون از خویش داردکه وجود جلالی اوست که تجلی وجودش در مکان وزمان (طبیعت و تاریخ) است . ویک حیات وهستی هم در درون خویش دارد که وجود کمالی اوست: وجود بیرونی ، وجود درونی و وجود بینابینی یا مرزی.

فصل اول

وجود بیرونی

(جلال)

الف – انسان در مکان (طبیعت)

طبیعت دارای پنج رکن یا عنصر بنیادی و محسوس است که انسان نیز از آن برخوردار است: خاک ، هوا، نور ،آب،جاذبه.

کل کائنات و ذرات وکرات وموجوداتش از خاک است ودر فضای لا متناهی قرار دارد که هواست و در واقع همان ظرف موجودات است وصورت عدم نیز میباشد که در علوم جدید خلاء نامیده می شود.

تشکیل و امکان پیدایش حدود وجود موجودات از نیروئی نامرئی است که جاذبه نامیده می شود که معنای باطنی دیگری هم دارد وآن دافعه است: جاذبه ودافعه خاک است.

عنصر دیگرنور است که فقط منظور ازنور خورشید یا برخی ستارگان نیست بلکه نوری که از قلب هر ذره ای ازخاک برمی تابد و نامرئی تر است. در واقع عالم خاک به مثابه اشد ثقل وقبض و تراکم مطلق نوراست. جاذبه و دافعه هم دو تجلی از حضور نور در دل ذرات و کرات و موجودات است.

واما عنصر پنجمی آب است که ماده اولیه حیات در خاک می باشد که محصولی از خاک و نور می باشد.

و انسان آخرین موجود عالم هستی است که همه این پنج نوع عنصر اصلی را داراست و نیز در بیرون از خود هم از آنها برخوردار است . این حضور را در فصول دیگر در نفس انسان نشان خواهیم داد که چگونه این عناصر در طبع بشری نیز فعال است و صفات اورا می سازد : صفات خاکی ، آبی، نوری، هوائی و جذبه ای. همه این عناصر هم در طبیعت وهم در وجود انسان بطرزی جادوئی به یکدیگر تبدیل می شوند و محصولات کثیر دیگری هم به لحاظ مادی و معنوی پدید می آورند. هم تن آدمی وهم نفس و صفات و حالات و معنویت انسان تماماً حاصل این پنج عنصر می باشد. پس طبیعت بشری تماماً برآمده از طبیعت جهان هستی است و رابطه بشر با جهان هستی نیز به واسطه این پنج عنصر است : رابطه خاکی ، هوائی ، نوری ، آبی و جذبه ای . و نیز می توانیم از افکار و اعمال واحساسات آبی و خاکی ونوری و هوائی سخن بگوئیم.

انسان هم یکی از موجودات جهان و تشکیل شده از پنج عنصر مذکور است که علاوه بر آن عنصر ششمی را هم داراست و آن « روح » می باشد که مختص اوست . و به همین دلیل این موجود صاحب عنصر روح کل جهان هستی را هم روحانی می سازد ولذا جهانی هم که پیش روی انسان است وانسان درآن شناور است یک جهان روحانی است ولذا جهان بواسطه انسان از عنصر روح هم برخورداراست . ودرست به همین دلیل است که انسان قادر است که از تن وجان خود خارج شود ودر جهان بیرون از خود متجلی گردد که این همان جریان از خود بیگانگی انسان ویا انسانی شدن جهان است وجهانی شدن انسان . این همه از قدرت عنصر روح در انسان می باشد. به بیان دیگر با ورود عنصر روح در جهان هستی بود که موجود جدیدی به نام انسان پدید آمد. روح آخرین وعالیترین عنصر موجود در جهان هستی است .

وقتی از وجود بیرونی یا جهانی انسان سخن می گوئیم از آب انسانی ، نور انسانی ، خاک انسانی ، حیوانات انسانی ، ستارگان انسانی وجان انسانی و... جهان انسانی سخن می گوئیم . در اینجا بجای « انسانی» میتوانیم از« روحانی » هم سخن گوئیم.

۱– انسان هوائی (هوئی – عدمی)

طبق کتاب مقدس، خداوند اول آسمان را آفرید یعنی هوا را[۱]. طبق آخرین نظریات فیزیک کیهانی هم کل کائنات در ازل فقط یک نقطه لا متناهی در دل یک خلاء مطلق لامتناهی بوده که با انفجار بزرگ ، خلقت موجودات (خاک – جهان ارضی) آغاز شده است.

بنابراین مبداء ازلی وجود انسان در جهان همان هوای محض یا خلاء بوده است که بنظر ما ، این همان عدم است . این عدم در واقع نخستین مخلوق خدا بوده است. خداوند اول عدم را آفرید که فضای تهی از هر ذره ای بوده است : هوا ! و این وجود هوئی انسان است که ازلیت اوست وقلمرو فنای اوست در آن نقطه بی نهایت کوچک که در حکمت ازلی وعرفان اسلامی هم موسوم به « نقطه اولی » است و در علم فیزیک همان نقطه ای است که با انفجارش کل کائنات پدید آمد. این یک نقطه فرضی است درست مثل تعریف نقطه در علم هندسه . این همان نقطه فرضی است که در دل عدم ترکید و نخستین غبارات (خاک) پدید آمد.

[۱] « ءَ أنتُمْ أشَدُّ خَلقًا أمِ السَّمَاءُ بَنَئهَا ... وَ الْأرْضَ بَعْدَ ذَالِكَ دَحئهَا» النازعات، ۲۷- ۳۰؛ « إنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذي خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأرْضَ في سِتَّةِ أيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوى عَلَى الْعَرْشِ ...» یونس، ۳.

انسان هوئی یا هوائی انسان عدم گراست واین عدم و نابودن را هر انسانی در اعماق دل خود احساس می کند واین همان کانون هراس ذاتی انسان در عالم وجود است که در عین حال کانون کفر یا ایمان اوست .

کفر است اگر امیدی به هست شدن (آن انفجار ازلی) نداشته باشد و لذا مرگ خود را رجعت به همان عدم یا هوا می داند . و ایمان است اگر به وجود باور داشته باشد . ودر عین حال آدمی تا عدمیت ازلی و ابدی خود را درک و باور نکند روی به وجود و جاودانگی نمی کند و ایمان نمی آورد . و لذا منشأ ایمان دینی باور به مخلوق بودن خویش از عدم است از هو و هوا . و این راز فنا جوئی مؤمنان و عارفان است که غرق در ذکر « هو » هستند و هو پرستانی امیدوار به وجود ما قبل از هو یعنی خدا . و معنای عبودیت و سجده آدم بر خواسته از هویّت ذات خویش است که طلب وجود است از ناحیه عدم (هوا) .

و نیز اینکه آنچه که از منظر ادراک مادی بشر عدم نامیده می شود همان حضور خداست . و این است که هوپرستی همان خدا پرستی است بشرط اینکه آدمی عدمیت خود را درک کرده و هستی خود را از خدا بداند. در غیر این صورت هو و هوای ذاتی انسان بصورت هوا پرستی که همان هوس پرستی است و عبث پرستی و نابودی پرستی بارز می شود واین همان هوای نفس است که کافران می پرستند به جای خدا .

در تعریف قیامت کبری می دانیم آنگاه که طومار کائنات پیچیده می شود و از جهان هستی جز هوای ازلی باقی نمی ماند جمال پروردگار آشکار می شود که همان جمال هو می باشد ، جمال هوا . این همان معنای ذاتی توحید در قلمرو معرفت و وجود است که هستی و نیستی را امری واحد می یابد و نه برابر .

پس آنکه عدم و نابودن را خدا می یابد انسان هوئی است و در آن امان می یابد و ایمان . و آنکه عدم را نابودی خود و نیستی مطلق می یابد انسان هوائی است یعنی هراسان و کافر و عبث پرست و هوسباز و نابودی پرست : آنکه هوا را هستی می یابد و آنکه نیستی می یابد . آنکه از عدم می گریزد کافر می شود و آنکه به عدم پناه می جوید و سالک وادی فنا می شود مؤمن و عارف می شود تا در فنای خود با خدا دیدار کند .

امّا این هوا (عدم) فقط هم یک واقعه ازلی نبوده است وهم اکنون هم انسان با تنفس آن زنده است یعنی با وارد کردن آن در تن خودش امکان ادامه حیات دارد . این همان ورود « هو » در انسان است و لذا صدای نفس کشیدن آدم نیز صورت « هو » دارد .

ممکن است گفته شود که این هوائی که تنفس می کنیم عدم نیست بلکه ذرات اکسیژن است که در واقع غباری از خاک و عناصر تشکیل دهنده جهان خاک (ارض) است . آری ولی این ذرات اکسیژن بهمراه عدم است که در ریه انسان با اشتعالی معجزه آسا موجب حیات می شود وگرنه انسان را به آتش می کشد و می سوزاند . هو باعث حیات زائی اکسیژن است . و بهر حال ذرات و اتمها به عدم بسیار نزدیکند همانطور که در فیزیک مادون ذره ای همین ذرات اتمی در تجزیه نهائی منجر به ذرات موسوم به « ضد ماده » می شوند که همان عناصر عدم محسوب می شوند .

۲– انسان نوری :

گفتیم آنچه که هوای ناب یا عدم یا خلاء مطلق پنداشته می شود همان حضور پروردگار است و خداوند نور مطلق است که نور خورشید در قیاس با آن به ظلمت می ماند و این است که در دمدمه صبح قیامت خورشید به تاریکی می رود به واسطه ظهور نور مطلق پروردگار . مثل بی نور شدن شعله شمعی در شعاع آفتاب .

پس حضور خداوند یعنی نور مطلق، از منظر ادراک مادی و چشم حسّی بشر (چشم خاکی) چون ظلمت مطلق است . به بیان دیگر این همان ظهور جهانی ضد ماده است . همان طور که در فرمول مشهور انیشتن معروف به نسبیت عام هر جرمی چون به سرعت مجذور نور برسد تبدیل به انرژی مطلق میشود که نور مطلق است یعنی آن نور که در محاسبه فیزیکی دارای سرعتی مثلاً معادل نود میلیارد کیلومتر در هر ثانیه است . این فرمول بیان تبدیل ماده جهان (خاک) به بی نهایت کوچک است که عین تبدیل وجود به عدم است : ماده به ضد ماده . تبدیل قدرت بالقوه به واقعیت ، انرژی مطلق !

و انسان از این نور آفریده شده است که مثال فیزیکی آن یعنی سرعت مجذور نور فقط یک قیاس برای فهم نور مطلق است که: خداوند نور زمین و آسمانهاست !

یعنی هیکل فیزیکی انسان از این نور مطلقاً منقبض شده است که همین نور را در هوائی که تنفس می کند به درون خود می مکد و حیات می یابد و نیز در همین نور (هوا) شناور است و تحت الشعاع نور غلیظ تر شده ای مثل نور خورشید زندگی می کند . پس انسان از درون و برون و در ذات و صفاتش تماماً از نور مطلق است . نوری که نخستین تجلّی ادراکی آن برای بشر هوا یا عدم است .

و آدمی بواسطه این نور می بیند و می بوید و می چشد ومی شنود ومی فهمد و احساس می کند و هست و نفس می کشد . اینها انواع و درجات برخورداری انسان از نور در سطوح بی نهایت انقباض و انبساط در عالم هستی درون و برون انسان است : نور وجود ، نور بینائی ، نور اندیشه ، نور احساس و ...

هر چیزی در جهان هستی تجلی درجه ای از انقباض نور است وانسان به عنوان آخرین موجود ومخلوق عرصة انقباض نور است یعنی ثقیل ترین حد از نور است و این معنای سقوط انسان در درک اسفل السافلین است[1] . و امّا در این ثقیل ترین نور ها ، عالی ترین نور حلول کرده است که آن نور علی نور است که به مثابه « ارادهٔ نور » است و همان روح به معنای اراده و امر خداست[2] که انسان را جانشین خدا در درک اسفل السافلین نموده است .

ارادهٔ نور (روح) در انسان میتواند انسان را به آن نور مطلق ازلی باز گرداند به شرط آنکه انسان تسلیم این اراده شود و این اراده را در خود بیابد و ارادهٔ خاکی خود را در آن حل و فنا کند به قوت هوی عدم . بشرط آنکه انسان در درون خود غرقه شود تا به ذات خودش یعنی ارادهٔ نور (روح) برسد . و این بشرطی ممکن است که انسان از وجود بیرونی و برون از خود خویشتن دست بکشد و نور و روح خود در عالم بیرون در مکان و زمان را به ذات خود باز گرداند یعنی کل هستی انسانی برون از خود را به درون خود رجعت دهد . و این راه معرفت نفس و عرفان عملی است تا به نور علی نور دست یابد و نهایتاً با جمال نور در جهان برون دیدار کند و این واقعه قیامت عرفانی و معراج است . زیرا آدمی از منشأ ارادهٔ نور ذاتی خود بر جهان برون می نگرد و جمال این اراده را در عالم هو (هوا) در می یابد و از عدم ، هستی می آفریند و این خلقت جدید است وبه مثابهٔ خلق خدا بدست انسان است . و این مقصود خدا از خلقت جهان و انسان بوده است . واین واقعه تحقق این دعوت و دوستی خدا با انسان است که : یاری دهید مرا تا یاری دهم شما را[3] . یعنی یاری دهید مرا در ظهور تا یاری دهم شما را در حضور !

مرا خلق کنید تا شما را خلق کنم چون خودم . واین منطق عشق است و نه فلسفه و کلام : مرا خلق کنید همانگونه که شما را خلق کردم . و فقط و فقط در این واقعه است که منظور خدا از خلقت عالم و آدم معلوم و محقق می شود . و این همان حقی و عشقی بود که ابلیس از فهمش عاجز ماند و آنگاه هم که درک کرد انکار نمود و تلاش کرد تا این انکار را به آدمیان هم منتقل کند و انسان را به پرستش خدای نادیده قانع نماید یعنی خدای نابوده . و لذا فقط در قلمرو معرفت نفس است که مکر ابلیس شناخته و دفع می شود .

ابلیس کیست ؟

ابلیس نخستین مخلوقی بود که از نور ناب آفریده شد و حامل ارادهٔ نور (روح) نیز بود و فقط هیکل خاکی نداشت یعنی همواره در مقام اعلی باقی بود تا بعد از انکارش که از آن مقام طرد شد و به حریم درک اسفل السافلین ارسال شد تا اهالی این وادی (بشر) را بیازماید . پس علت بخل و انکار ابلیس نسبت به آدم واضح است زیرا آدم رقیب او شده بود و دقیقاً هم هم مقام او بود با این تفاوت که دارای هیکل خاکی – آبی (لجنی) هم بود که بو می داد و لذا بهانه انکار ابلیس شد که : من از نور خالص هستم و او از خاک و لجن بد بو است[4] ! و خداوند اراده کرده بود که آدم را خلیفه خود نماید .

علت انکار و عداوت ابلیس در واقع همان اکراه و نفرت نور ناب از خاک بد بوی آدم است . نوری که نمی خواهد خاکی شود و نمی خوا هد بر خاک که غایت ثقل نور است سجده کند زیرا در غایت ثقل نور (آدم) است که خلقت خدا کامل می شود و موجودی پدید می آید که خالقش را می شناسد و عاشقش می شود و جانشین او . ولی آدم باید این خاک بد بو را سجده کند و تصدیق نماید تا حقش را دریابد و این راه معرفت نفس است که ابلیس مخالفش می باشد . خاک آدم ذلیلترین و علیلترین خاکهاست و این به معنای غایت خفت و ضعف آن نور مطلق (خدا) است خاصّه که این آدمی به غایت فقر و تنهائی و محنت و بلا هم تن در دهد. و این مقام خشوع اهل معرفت است که قلمرو محبت خداست و خلیفه او . و این همه خود خداست در قلمرو عشق و اقتدار . و ابلیس مخالف این امر است . پس ابلیس قبل از آنکه کسی ، چیزی یا مخلوق و موجودی باشد یک مقام و موقعیت و وضعیت وجود در عرصه انقباض و انبساط نور مطلق است . ابلیس خود همچون هر مخلوق دیگری یکی از تجلیات نور مطلق است و نها یتاً مأمور و معذور است و لذا نهایتاً رسولی از جانب خدا برای امتحان بنی آدم است و انجام

---

۱ « لَقَدْ خَلَقْنَا الْإنْسانَ في أَحْسَنِ تَقْويمٍ * ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلينَ» التين، ۵.

۲ « وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَ ما أُوتيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلاَّ قَليلاً » الإسراء، ۸۵.

۳ « يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَ يُثَبِّتْ أَقْدامَكُمْ» محمد، ۷.

۴ « قالَ ما مَنَعَكَ أَلاَّ تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَني مِنْ نارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طينٍ» الاعراف، ۱۲.

وظیفه می کند . مثل رسالت و وظیفه ذاتی که در هر ذره و عنصر و نبات و حیوانی حضور دارد واز خواص ذاتی آن است . و فقط انسان بواسطه آنکه دارای ارادهٔ نور (روح) است دارای اختیار است و بس .

۳- انسان خاکی

گفتیم نخستین مرحله از ظهور خاک (ماده – ارض) از انفجار ازلی در دل آن نقطه لا متناهی عدمی آشکار و خلق شد که در واقع نخستین عناصر تشکیل دهنده عالم ماده محسوب می شوند مثل هیدروژن که سبک ترین عناصر است و مادر سایر عناصر خاک محسوب می شود. آن انفجار ازلی بدون شک حتی یک انفجار هسته ای هم نمی تواند باشد و انفجار نوترونی هم نیست و بلکه در قیاس با علوم فیزیکی بشر ، چیزی مترادف با انفجار در یک ذره ضد ماده (پوزیترون) است . این انفجار بقدری عظیم است که حداقل قدرتش را می توان مترادف با یک انفجار همزمان در دل همه ذرات هسته های تشکیل دهنده کائنات موجود دانست. چیزی معادل با یک جلویش بی نهایت صفر تعداد انفجار اتمی در آن واحد . ولی چنین انفجاری حداکثر می تواند جهان ضد ماده را تبدیل به عدم محض کند یعنی جهان صفر و مترادف با خلاء مطلق به معنای واقعی که در تصور علم بشری نمی گنجد . پس آن انفجار بایستی بسیار بیشتر و قدرتمند تر از انفجار مذکور باشد تا بتواند از ضد ماده یک جهان مادی و دارای عناصر صاحب هسته اتمی بیافریند .

کل این واقعه برای خلق موجودی بنام انسان است تا بتواند خلیفه خدا شود و خدا را بشناسد و او را در عرصه عدم بقدرت معرفت خودش باز آفرینی و مشهود نماید که واقعه قیامت عرفانی است .

کل این واقعه که در قلمرو زمان نجومی میلیارد ها سال نوری بطول انجامیده برای پیدایش خاکی جهت خلق انسان بوده است . قلب عدم آنقدر بمباران نگاه خداوند شده تا خاک آدم پدید آید . پس در هر ذره ای و غباری از عالم ارضی، انسان منظور شده است و در واقع خاکی جز خاک آدم در کائنات نیست و کل کائنات دارای ماهیتی انسانی است و از نگاه عاشقانه پروردگار در خلق، انسانی پدید آمده که قرار است خلیفه و خالق خالق باشد . و این است که بایستی ذات خاک را عشق خدا به انسان دانست و کل کائنات را حاصل این عشق . و از غیر این نگاه ، عالم هستی خاکدانی متوحش و عبث و بازیچه می آید . و آیا اما غایت و کمال خلقت خاک چگونه و تا کجاست که بتواند ظرفیت و استحقاق دریافت ارادهٔ نور (روح) را داشته باشد ؟ خاکی که بتواند زنده شود و صاحب اختیار و انتخاب باشد ؟

مثلاً اگر یک درخت یا یک چهار پا صاحب اراده به خلق شدن و موجود بودن در خود باشد چه می شود ؟ این همان اراده به بودن یا نبودن است و چگونه بودن . و این همان علم و آگاهی بر خویشتن است : خود – آگاهی ! زیرا انسان موجودی است که هست و میداند که هست و می تواند که نباشد و هستی خود را به سوال می کشد که : چرا هستم ؟ این همان حضور ارادهٔ نور (روح) در خاک بعنوان نور مطلقاً ثقیل یا منجمد و ساقط شده در درک اسفل السافلین است .

خاک ، اشد بودن است تا سر حد نابودن ! و خاک آدمی همواره بین بودن و نبودن سرگردان است . پس آن خاکی که بتواند ارادهٔ نور (ارادهٔ وجود) را در خود بیابد و نگه دارد بایستی بر آستانه عدم و نابودن قرار گیرد که همان درک اسفل السافلین است : و انسان را در عالیترین مقام آفریدیم و در پست ترین مقام ساقط نمودیم[1] !

به لحاظ علوم فیزیکی هنوز بشر نتوانسته است بین خاک آدم و سایر مخلوقات تفاوتی بیابد حال آنکه دارای تفاوتی اساسی است که عناصر تشکیل دهنده بدن انسان را از سایر جانداران متمایز می کند . شاید هم تفاوت در نوع عناصر نباشد و فقط در نوع آرایش و سازمان یافتگی ارگانها باشد و غیره .

خاک آدمی متفاوت از هر خاک دیگر است و این است که جسد و قبر آدمی مقدس و مبارک است . هر چند که فی الواقع کل کائنات خاک قبرستان آدم است و جولانگاه وجود روحانی آدم . انسان قلب و روح کائنات و منظور آن است و لذا مسخر وجود اوست و سجده گاه همه مخلوقات الا شیاطین که بایستی تا ابد گل آدم را لگد مال کنند تا برای پذیرش ارادهٔ نور(نور علی نور) و روح الهی آماده شود .

۴- انسان آبی

پس از خلق آسمانها (عدم) ،عالم ارضی (ذرات و کرات) پدید آمدند که جملگی بواسطه قدرت جاذبه و دافعه ای که نسبت به یکدیگر داشتند به گردش درآمدند هر ذره ای بر مدار ذره ای قوی تر و هر سیاره ای بر مدار ستاره ای قدرتمند تر. این جاذبه

[1] « لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ في أَحْسَنِ تَقْويمٍ * ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلينَ» التین، ۵.

موجب تحرک دورانی شد . این جاذبه در سلسله مراتب محصول قدرت انقباض و ثقل نور در هر موجودی است . و لذا کل کائنات عرصه مبادله این قدرت جادوئی و نامرئی گردید وکل هوا را تحت شعاع قرار داد . این جاذبه نیز خود نوعی و درجه ای خاص از تابش نور از ذات خاک (نور متراکم) است و لذا ماهیتی نوری دارد و پدیده ای بینابین نور و خاک است که بین همه مراحل و درجات نور پیوند می دهد و کل کائنات را تبدیل به موجود و جریانی واحد از نور می سازد .

و اما بناگاه تحت الشعاع ارادهٔ نور (روح خدا) و بقوهٔ جاذبه نهفته در ذرات خاک دو ذره از نخستین ذرهٔ ازلی بنام هیدوژن با یک ذرهٔ سنگین تر دیگری بنام اکسیژن جوش خورد و نخستین قطرهٔ آب پدید آمد که در واقع بایستی آنرا « نورمایع » نامید . این نور مایع چسبندگی لطیفی در ذرات خاک پدید آورد و گل را ساخت که مهد جنبش و حرکتی ارادی تر شد ارادی تر از حرکت دورانی ذرات و کرات . حرکتی که از بطن خود به خودی هر موجودی آغاز شد حرکت جان ، حرکتی بهر سوئی دلبخواه:

تحرک حیوانی . هر چند این حرکت نیز حاصل جاذبه ای بس لطیف تر است که جانداری را به سوئی می کشد تا مثلاً بخورد و جماع کند . ولی این جاذبه و دافعه و تحرک و جنبش منشاء درونی تر دارد که دال بر حضور آن ارادهٔ نوری است که « جان » را می آفریند که نوری کمابیش صاحب اراده است.

آنچه که خاک را بغایت ثقل تا سر حد انفجار دیگری بسوی نابودی دوباره می رساند آب است و گندیدگی جان خاک . آن هم لگد مال شدن زیر پاهای شیاطین از فرط بخل و انکار به قصد نابود سازی موجودی که قرار است از این گل سر برآورد و جانشین خالق و هووی ابلیس سرکردهٔ شیاطین شود . این واقعه در روایات اسلامی یکی از اسرار خلقت انسات را عیان می کند. و من خود حدوداً لا اقل ده سال آشکارا شبانه روز زیر پاهای انسانهای شیطان صفت و شیاطین در صورت آدمی لگد مال شده ام و حقش را می دانم . و اینکه چگونه از بطن این گل آدمی بواسطه لگد مال شدن توسط شیاطین ، بادهای عدم خارج می شود تا ثقیل ترین نور در درک اسفل بصورت گل آدم آمادهٔ پذیرش ارادهٔ نور (نور علی نور) شود و روح پذیرد و جانشین و دوست و خالق خالق خود شود : امام مبین که کل کائنات برای ادامهٔ بقای خود متحصن در وجود او هستند[1] !

وآدمی چه دردها که نکشیده از باد عدم که هنوز در ذرات وجودش نهفته است و بایستی با لگد مال شدن در زیر پاهای شیاطین و ملائک ، از وجودش دفع گردد تا تبدیل به ثقل مطلق شود در دور ترین حد از نور مطلق تا نعره اش به ذات نور برسد و در انفجاری بسیار عظیم تر از انفجار ازلی آن نور مطلق از ثقیل ترین جمادی و بدبخت ترین آن ، سر برآورده و جمال نور را متجلی کند : قیامت عرفانی . و سپس قیامت جهانی در پایان زمان از نعرهٔ کل بشریت .

آب نور مایع است که انسان از بطن آن چون کرمی لولیده و قد کشیده است . و اینکه آن را شبانه روز می نوشد همانطور که نور هوائی را هم با بینی اش می مکد تا جان یابد . همانطور که همه ذرات تن او از نور بغایت ثقیل شده است . و مستمراً تعفن عدم از ذرات بدنش تراوش می کند که بایستی بواسطه این نور مایع تطهیر شود و غسل یابد بخصوص آنگاه که می خواهد ارادهٔ نور و صاحب روحش را ندا کند . و صدای او هم فقط به گوش خاک می رود در حالی که بر خاک سجده می کند و در گوش خاک نجوا می کند تا او را از نابودی نجات دهد .

۵- انسان جذبی (روحی)

و بالاخره خداوند ارادهٔ خودش را یعنی روحش را در خاک متعفن آدم دمید[2] و بادش کرد از نور هوای هو! از نور صاحب اراده و امری که عدم پنداشته شده در حالیکه حضور نور مطلق است . این نفخه روح به مثابه نور علی نور است . کل خاک و جان و هستی آدمی از درجات نور است و این نفخه نور علی نور است که آدم را از درک اسفل السافلین بسوی منزل اعلی العلیین پرواز می دهد . این بال پرواز ثقیل ترین ماده است بسوی نور مطلق آنهم پروازی در درون و در ذات مادهٔ خویش .

این اراده (روح) نوری، تن را جذب ذات نوری خویشتن می کند . این قوه جاذبه انسانی است که کل قوای جاذبه بین ذرات و کرات و کهکشانها را تحت فرمان قرار می دهد زیرا این جاذبه حاصل ارادهٔ نور مطلق است در ثقل مطلق .

این نور علی نور از هوا و عدم هم عدمی تر است و همچون ضد ماده است که در جان ذرات مادهٔ آدمی دمیده شده است و وجود آدمی را در درونش غرق در عدم مطلق نموده است و از انسان مظهر کمال بودِ نبود ساخته است.

این جاذبه بین بود و نبود است که قوهٔ جاذبهٔ بین کهکشانی هم در قیاس با آن هیچ است . هر چند که آن جاذبه هم درجه ای بس خفیف از این جاذبه و دافعه است . ولذا وجود انسان را قطب عالم امکان و مبدل به نقطه ابدی و نهائی عالم وجود نموده

[1] «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِ الْمَوْتى وَ نَكْتُبُ ما قَدَّمُوا وَ آثارَهُمْ وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْناهُ في إِمامٍ مُبينٍ » يس، ١٢.

[2] « فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي فَقَعُوا لَهُ ساجِدينَ» الحجر، ٢٩.

است و در مقابل آن نقطه ازلی (اولی) قرار داده است . و این رویا روئی نقطه « هو » با نقطه « من » در انسان است و راز ذکر « یا من هو » ! ای منی که اوست !

و اینگونه بود که انسان صاحب « من » شد ، « خود » شد و لذا در جستجوی خود – آست و تا به خود نیاید و به نور مطلق ذات خود ملحق نشود جمال هوی ازل از این نقطه پایان هستی ، آشکار نمی شود .

انسان تنها موجود جاذب و مجذوب در کائنات است و این بواسطهٔ حضور ارادهٔ نور (روح) در اوست که به ذات عالم وجود رجعت می کند و این همان رجوع به جهان طبیعت است . کل علوم و معارف مادی و معنوی و دینی بشر حاصل این جاذبه و قدرت نفوذ در موجودات است و موجودات نیز در او نفوذ می کنند که این نفوذ منجر به پیدایش نفس (من) بشر است که مجموعه ای از ایده ها و احساسات است. و میزان قدرت انسانی بشر در میزان و عمق این نفوذ متقابل است که غایت و کمال این نفوذ رسیدن به نور مطلق است که جمال ذات عالم وجود را از خود و از جهان آشکار می کند . و این همان قدرت تحرک انسان در جهان بیرون است که بصورت حرکت فیزیکی (مثل پرواز در آسمانها و یا نفوذ در پوسته خاکی جهان در قلمرو علوم) و جوهری (نوری) ممکن است . که حرکت فیزیکی منجر به علوم و فنون مادی می شود و حرکت نوری و جوهری هم منجر به عرفان و حکمت می گردد که غایتش رسیدن به جمال نور مطلق است .

ب– انسان در زمان

سخن از وجود بیرونی انسان است که به اختصار دربارهٔ « وجود در مکان » سخن گفتیم و اینک دربارهٔ حضور در زمان و وجود زمانی یا تاریخی تاملی می کنیم .

انسان در قلمرو وجود بیرون از خود دچار زمانیت است که معلول مکانیت می باشد . و اما این زمانیت در پنج جلوه و معنا رخ مینماید : زمان کیهانی ، زمان تاریخی ، زمان جسمانی ، زمان تکوینی ، و زمان روحانی که پنج دریافت و ابتلای در مکانیت است .

زمان یکی از جادویی ترین ادراکات انسان در جهان بیرون و ابتلائات او در مکانیت می باشد و بشر تا به امروز جز دربارهٔ زمان کیهانی یا زمان نجومی (دورانی) علمی نیافته است که آنهم در قلمرو حدود و مدت محدود است .

بشر از طریق درک شب و روز و گردش فصول که حاصل حرکت دورانی زمین به دور خورشید است توانسته به فهمی از زمانیت جهان نائل آید که در ساعت محاسبه میشود و این زمان شمارشی است .

زمان به زبان ساده بمعنای درک حضور و استمرار و تغییر و کون و فناست و بدینگونه به ادراکی هر چند سطحی و مادی و خاکی در بارهٔ مرگ و زندگی و بود ونبود نائل می آید . زیرا هر تغییر اندکی معنائی از وجود و عدم را به انسان می چشاند که شدید ترین و کاملترین صورتش در تولد و مرگ خودش عاید می گردد .

تغییرات تکراری حاصل از گردش زمین در فضا ، بنیاد درک و سنجش انسان دربارهٔ زمان و فهم حضور وجود خودش در جهان بوده و نهایتاً بود و نبودش را به وی خاطر نشان می نماید که از عدم آمده و بازهم به عدم می رود . مهمترین و ماندگار ترین ادراک زمانی انسان در مکان که ادراک مکانیت خودش نیز می باشد همانا وجود وعدم است . و لذا کشف حرکت دورانی ذرات و کرات از مهمترین مکاشفات انسان دربارهٔ مکان و جهان است که منشأ اصلی سائر علوم و مفاهیم نیز بوده است . و بدینگونه می تواند دوام استمرار و حضور مکانی خودش را هم در جهان اندازه گیری کند و برایش حساب و برنامه ریزی نماید و بدین طریق هستی خود در جهان را تبدیل به ذرات لحظات و دقایق نموده و ذات عدمی آن را تجربه و فهم کند و از این فهم دچار هراس و نابودی شود و به تکاپو افتد تا از مدت اقامت خود در جهان بیشترین بهره را ببرد و آنرا مدیریت نماید هر چند که مدیریتی دردناک و مضحک است مدیریت عدم را در وجود و وجود را در عدم .

آخرین و عالی ترین کشف و محاسبهٔ انسان از زمان کیهانی در قرن اخیر ممکن شده که البته با هزاران تردید همراه است ولی بهر حال بخود این جسارت را داده تا عمر کائنات را از قبل تا آینده پیش بینی کند از طریق محاسبه عمر هسته اتم و پروتون . که این رقم البته از ده میلیارد تا ده به توان سی سال نوری و گاه بیشتر برآورد شده است که البته تماما بر نظریه استوار است و مستمرا تغییر می کند همانطور که در بارهٔ عمر تاریخ تمدن بشر بر روی زمین این رقم مستمراً با مکاشفات باستان شناسی بالاتر می رود و در طی همین چند دهه اخیر از حدود ده هزار سال به چهل هزار سال رسیده و باز هم بیشتر خواهد شد . و کل این محاسبات به یک بازی کودکانه شباهت دارد .

بهر حال زمان کیهانی یا نجومی و دورانی و ساعتی و عددی جز احساس مرگ و نیستی برای آدمی ارمغانی ندارد . همانطور که انسان در قلمرو فهم اتمی جهان به تکنولوژی اتمی رسید که نابودی زمین را بهمراه دارد در فهم زمان جهان هم موفق به

کشف ساعت اتمی شده که یک میلیونیوم ثانیه را محاسبه می کند و بدینگونه عمر کوتاه آدمی در جهان را بمباران ساخته و تبدیل به یک کمیّت محض می سازد وانسان را از کیفیت و روح و نور و جاودانگی هستی خود غافل می نماید . گویی آدمی هر چه که زمان حضور خود را در مکان ریز تر می کند روح جاودانگی خود را به عدم می کشاند و بمباران دقایق می نماید . از آنجایی که این زمان حاصل چرخش و دوران زمین است برای انسان هم جز تکرار لحظات و ساعات و ایام و سالها و ایجاد عبث و بیهودگی حاصلی ندارد .

این زمان حاصل سنجش چرخش ماده به دور ماده ای بزرگتر است : چرخش الکترون به دور هستهٔ اتم تا چرخش زمین به دور خورشید . در واقع این ساعت سنجش قدرت جاذبه بین اجرام است . این چرخش مثل آسیابی است که خاک آدم را برای خلقت فراهم آورده است و لذا آدمی در چرخش این آسیاب بدنیا می آید و رشد می کند و بسوی پیری می رود و دوباره از عرصه خاک و چرخش دورانی خارج می شود و از مدار کائنات به بیرون پرتاب می گردد تا نور خاکش به مبدأ آن نور ازلی و ناب باز گردد که این بازگشتی دورانی یا خطی نیست بلکه عروجی و مدار شکن است و مثل نور از همه میدانهای مغناطیسی عبور می کند هر چند با اندکی انحناء در مکان .

هر چه که ذره یا کره ای دارای چگالی و ثقل بیشتری باشد چگالیهای سبکتر را به دور خود می چرخاند و از این معامله است که حضور و استمرار رقم می خورد برای انسان . باید بدانیم که این یک زمان بشری است و اصلا زمان یک معنا و دریافت انسانی است چرا که انسان دارای گرایشی ذاتی به اشد ثقل است و میل به مبدأ و ذات نوری خود دارد که همان ذات ماده است و لذا کل کائنات هم این حضور و استمرار و مرگ و بقا را برای انسان گزارش می دهند زیرا انسان حامل ذات زمان است یعنی حامل جاودانگی است و این جاودانگی و گرایش به ذات است که موجب چرخش ذرات و کرات به دور یکدیگر است و این عین واقعیت است که : چرخ در گردش اسیر هوش ماست یعنی چرخ در گردش اسیر چرخ ما بر مدار آن نقطه ازلی است .

زمان دارای ذاتی قهقرایی ورجعت کننده است در روان و ادراک آدمی . زیرا این رجعت و قهقرایی خاک تن انسان بسوی ذاتش می باشد که نور مطلق و سکون و ثبات ابدی است که زمان ندارد . زمان از بی زمانی است و بی زمانی که همان جاودانگی است گرایش ذاتی بشر است که باید به آن نقطه اولی برسد و آنکه برسد خود زمان است و کل کائنات اعم از ذرات و کرات بر دور او می چرخند و همهٔ چرخش ها از چنین انسانی است : امام مبین[1] !

دو زمان داریم زمان نزولی و زمان عروجی (رجوعی) .

زمان تنزل نور مطلق در درک اسفل السافلین که قلمرو پیدایش ماده و موجودات و انسان است . و زمان عروجی یا رجوعی که زمان رجعت ماده انسانی به نور مطلق ازل است : زمان خلقتی و زمان قیامتی ! انّا لله و انّا الیه راجعون[2] !

زمان نزولی شش روز تکوینی (الهی)یا شش هزار سال نجومی است[3] و زمان عروجی یک روز تکوینی است که جمعا هفت روز تکوینی می شود ولی پنجاه هزار سال نجومی می باشد[4] .

این دوکیفیت از زمان را هر انسانی در دو نیمه عمرش نیز تجربه می کند در نیمه اولش دچار زمان نزولی و بسیار سریع است و نیمه دومش دچار زمان عروجی و قیامتی است . پس در زمان جسمانی که عمر هر فرد است نیز این دو نوع زمان حضور دارد .

زمان تاریخی بشر که همان زمان جمعی و مدنی اوست که حاصل انسان جذبی (روحانی) و جاذبه انسانی است، از هبوط آدم و حوا از بهشت آغاز می شود که تا ظهور خاتم (اسلام) شش هزار سال نجومی است . و هبوط آدم و حوا از بهشت همان خروجشان از زمان نوری یا زمان روحانی می باشد که خروج از عرصه جاودانگی است که به وسوسه ابلیس رخ نمود که در آدم و حوا القای نابودگی نمود و زمان شمارشی که زمان عدم شمار است آغاز شد و انسان از فرط هراس نابودی گرد هم آمد . این گردهمایی که حاصل خروج از جاودانگی بهشت است معلول عشق آدم به حواست یعنی عشق به فنای خود . این عشق چند روزی بیش نبود ولی آنچه که بر انسان نهاد احساس نابودی بود و لذا آن دو را با یکدیگر به عداوت انداخت و هبوط آغاز شد و زمان شمارشی و عدم نما هم آغاز به تیک تیک نمود و شمارش معکوس آغاز شد و جز رجوع به ذات نوری چاره ای نماند و این زمینهٔ پیدایش نبوت ودین است .

---

[1] «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِ الْمَوْتى وَ نَكْتُبُ ما قَدَّمُوا وَ آثارَهُمْ وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْناهُ في إِمامٍ مُبينٍ » يس، ١٢.

[2] البقره، ١٥۶.

[3] «إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذي خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ في سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوى عَلَى الْعَرْشِ ...» الاعراف، ۵۴.

[4] ««تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ في يَوْمٍ كانَ مِقْدارُهُ خَمْسينَ أَلْفَ سَنَةٍ * فاصبرصبراًجميلاً» المعارج،۴و۵ ؛ «مُنْذُ أَنْزَلَ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ ذَلِكَ الرُّوحَ عَلَى مُحَمَّدٍ ص مَا صَعِدَ إِلَى السَّمَاءِ وَ إِنَّهُ لَفِينَا» کلینی، الکافی، ج١، ص ٢٧٣

آدم در بهشت به ذات نوری خود اتصال داشت و لذا برای او زمان شمارشی وجود نداشت که زمان عدمی است . زیرا زمان همانا زمان رجعت به ذات است و او ملحق به ذات بود واین همان وضعیت صفر یا جاودانگی و بی زمانی است . پس زمان نجومی که جز مرگ و فنا را القاء نمی کند همان زمان فراق و جدائی آدم از ذات نوری خود یعنی خداست .

آدم مقیم در خویشتن و متصل به ذات خود و منزه از جهان بیرون بود . و چون از بهشت بیرون شد یعنی از خودش بیگانه شد به جهان بیرون مبتلا گردید وتاریخ بشری آغاز شد که تاریخ مرگ وفناست و نیز تاریخ دین و علوم دنیوی است . در واقع با این خروج بود که خدا یا نور مطلق ازلی هم از وی بیرون شد و در جستجوی این نور مطلق و جاودانه در جهان بیرون به جستجو پرداخت و این کل سیر تاریخ تمدن و تجمع و علوم و فنون و مذاهب است که تاریخ فراق و از خود بیگانگی است .

تا اینکه نخستین انسان کامل یکبار دیگر در قلمرو و تاریخ تمدن پدید آمد و آن واقعه امامت و پیدایش امام به عنوان وارث آدم در تاریخ فراق است که نور مطلق ازلی برروی زمین است و انسانها را دعوت به رجعت به ذات خویش می کند و انسانها با توسل به این نور مطلق قادرند که تحت الشعاع این نور یکبار دیگر به خود بازگردند و جهان بیرون را تخلیه نموده و به خود ملحق شوند . و این مکتب امامت و معرفت نفس است که حدود چهارده قرن پیش آغاز شد که صراط المستقیم هدایت بسوی نور ذات است و خروج از دنیا . جهان هستی از دورة زمان عروجی که از چهارده قرن پیش آغاز شد ، موسوم به دنیاست که تباهی و نابودی اش آغاز شده است و انسان باید به خود بازگردد .

در معنای اصلی و نهائی ، زمان همان باطن مکان و معنای ذات امکان جهان است که از انواع و درجات طبقات وجود انسان به عنوان قلمرو رجعت به ذات ، بر می آید وانواع زمانهای مذکور را معنا می کند که غایت و کمال این معنا همان جاودانگی است که از اکنونیت ذات بر می تابد ، از انسانی که ملحق به ذات است .

فصل دوم

وجود مرزی

(جمال)

کالبد و بدن انسان در جهان دروازه و دربهای ورودی و خروجی انسان و جهان در هم دیگر است و دیوار بین جهان انسانی و انسان جهانی است و حدود بین نور و ارادهٔ نور است و سیمای انسان ، سیمای این رابطه و مبادله است . هیکل انسان ، مرز و حد است .

گفتیم که وجود انسان قلمرو حضور ارادهٔ نور(روح) است که بر کل جهان بیرون (کائنات) که قلمرو ظهور درجات و تبعات نور منقبض شده است احاطه ونظر و فرمان دارد و خداوند از عرش وجود انسان بر جهان نظارت می کند. پس جمال انسان جمال خاکی پروردگار در عالم کون و مکان است . و هر چه که این اراده و نظارت عالی تر و کاملتر و نوری تر باشد آن جمال هم الهی تر است یعنی روحانی تر و لذا نورانی تر و نور علی نور را از جمال انسان بر می تاباند آنگونه که از جمال مردان حق گزارش شده است که این نور برتافته و متجلی از ذات درک اسفل السافلین است برجهان هستی . چرا که در هر حال جمال آدمی بر گرفته از صورت خداست[1] چون قرار است ظرف تجلی نور مطلق و عرصهٔ عرفات حق باشد . از این منظر هر صورت و جمالی در عالم حیوانی ونباتی و حتی جمادی نیز جلوه اي از جمال اوست در مناطق ثقل نور و اتصال به ذات نور ازلی .

پس انسان مرزبان وجود و عدم است وهیکل و جمالش در عالم مکان به مثابه عرش نور مطلق است که هوا (عدم) را وجود می بخشد و استمرار کائنات را در عرصه رجعت تأمین و پاسداری می کنند . کالبد آدمی کارخانه تبدیل عدم به وجود است . این کالبد بیرنی به مثابه دیوار های کارخانه است . پس بدن آدمی در معنای عام وذاتی اش همانا حدود وجود خدا در عالم امکان و نور ثقیل است که قرار است نور مطلق ازلی را از صافی این ثقیل ترین نور متجلی سازد و به زبانی جمال انسان به مثابه تور نقاب ظهور حق است و این عروس عرش نشین در نقاب است که البته عاشقان را روی می نماید : روی بنمای و وجودم همه از یاد ببر !

عروس همان عروش وعرش نشین است . واین به معنای خلافت خدا در انسان است . و از وجود کسی که به ذات اندرونش ملحق شده آشکارا می شود پس امام همان جمال نور مطلق است و هر جمال انسانی استحقاق این تجلی را داراست .

بدن آدمی

بدن آدمی دارای پنج مرتبه و عضو کلان است : سر وصورت ، تن ، دست ، پا ، عورت .

سر و صورت

مغز آدمی در جمجمه و صورتش هم صورت این مغز است . پس جمال آدمی که بر مدار صورت است همان جمال مغز یا ذهن اوست . و اما مغز یا ذهن و جهان اندیشه چیست ؟ دربارهٔ ماهیت عملکرد ذهن در فصل بعد که مربوط به انسان درونی است سخن خواهیم گفت ولی در این فصل به کلیت این جعبهٔ استخوانی می پردازیم که به مثابهٔ عرش این کرسی خداست و به مثابهٔ بلند ترین مکان در جهان امکان است و همچون دیده بان کائنات تا اعماق ذات است که همه طبقات و تجلیات نوررا در ظرف عدم می پاید .

در واقع اعضای تشکیل دهندهٔ صورت آدمی به مثابهٔ چشم و گوش و بینی و دهان ذهن است همانطور که حضرت محمد(ص) آن جمال دهر می گوید که روح هم چشم دارد و می بیند ، گوش دارد و می شنود و... ودهان دارد و سخن می گوید و غذا می خورد .

پس مغز آدمی همان تجسد روح در انسان است روح به معنای ارادهٔ نور مطلق و امر خدا در انسان و نور علی نور که بر کل جهان که جهان تجلی درجات نور است احاطه و نظارت دارد .

هیکل آدمی و جمالش وعرش این جمال یعنی سر و صورت مرز وجود و عدم است : دیده بان : عرش نظارت ! این ماده لزجی در جمجمه عالی ترین ماده در کل عالم هستی است زیرا مادهٔعرفات است .

در جمجمهٔ انسان ودر جریان ذهن او ، عدم تبدیل به معرفت می شود ، نور معرفت . واین نور هم وجود را متجلی می سازد ودر مقابل دید انسان آشکار می کند و بدینگونه کائنات نقش می بندد . و یادمان باشد که عدم یا هوای مطلق ازلی در حقیقت همان حضور نور مطلق وخداوند است که از منظر حواس خاکی بشر نابودن پنداشته می شود . ولی در منظر انسان عارف که متصل به ذات نور در خویشتن است این عدم چون پرده ای ظلمانی به کنار رفته و جمال نور را آشکار می کند . جمالی که کل کائنات به مثابه اعضاء و جوارح آن است . این همان انسان کامل وجهانی است : جهان انسان شده ! این انسان همان مقصود

---

[1] « و روي عنه ص أنه قال إن الله تعالى خلق آدم على صورته » ابن ابی جمهور احسائی، عوالی اللالی، ج ۱، ص۵۳.

خدا از خلقت جهان است که خود خداوند او را مریدی می کند همانطور که در معراج محمدی می گوید : ای محمد ، نسبت تو به من مثل نسبت من به علی است .

این انسان کبیر و کامل همان خدای عدمی است ، خدای خاک نشین !

طبق توصیف علی (ع) ، خداوند در ازل می دید بدون چشم ، می شنید بی گوش و ...[1] و در واقع هستی داشت در نیستی . و نیستی همان هستی او بود ولی اراده کرد که جهان و آدم را بیا فریند تا زان پس ببیند با چشم وبشنود با گوش و... و باشد در هستی . واین انسان کامل است که خلیفهٔ اوست در عالم خاک و خداوند اراده و هستی او را بر خودش ارجح نموده است و سرنوشت بشریت و کائنات را منوط به ارادهٔ او کرده است .

به همین دلیل انسان کامل را چشم وگوش ودست خدا می نامند: عین الله ، ید الله و... و نهایتاً انسان کامل را باید وجود الله نامید . « موجود » نام انسان کامل است زیرا نور مطلقی است که تجسم یافته است .

خداوند در ازل در نزد خود وجود داشت و لاغیر . ولذا اراده کرد تا خود را به غیر خود معرفی کند وجهان را خلق کرد و آن غیر هم انسان است . وکاملترین انسان آن است که جمالش را با حواس مادی دیدار می کند . که همان تجلی جمال خودش در عالم هستی بیرون از خویشتن است . زیرا جهان مقابل هر کس تجلی خود اوست در مراتب . و اگر کسی هنوز جمال جهانی و اکبر خود در جهان را نمی بیند هنوز متصل به ذات انسانی خود نشده است وخود را به دست خودش خلق نکرده است . وبا این حال می تواند در آب یا آئینه صورت مجازی خود را تماشا کند که صورتی در گذار زمان نجومی و عدمی است .

مغز آدمی تجسد زمان است ، زمان بعنوان روح مکان وعالم امکان و کل کا ئنات از ازل تا یک لحظه مانده به اکنون که قیامت است . پس صورت و جمال این سر همان جمال زمان است . همانطور که فی المثل صورت هر کسی از بدو تولد تا دم مرگ نمایانگر عمر و زمانی است که بر او گذشته است . از این منظر معنای « پیر» در ادبیات عرفانی واضح تر می شود و اینکه علی (ع) می فرماید که من دو سال یا دوساعت از خدا کوچکترم[2] . و محمد (ص) می فرماید « من زمانم »[3] . یعنی همسن خدا . یعنی پیر مطلق . و این جمال جاودانگی است که طبق روایات انسان در بهشت موعود به جمال یک جوان کامل و ابدی است. پس پیری عرفانی به معنای کهولت و چروکیدگی و گذر زمان نیست بلکه گوهرهٔ زمان معنای روح عالم امکان است . زمان همان نور امکان است . و انسان کامل قلمرو امکان وجود خدا و نور مطلق در ظرف خاک است . خدای ممکن شده در خاک !

عارف کسی است که خدا را در خودش ممکن می کند و وجودش قلمرو امکان و تمکین حق و نور مطلق است . و لذا چشم و گوش و بینی و دهان اوجملگی تعّین وتعامل شنوائی و بینائی و بویائی و گویائی پروردگار است .

جمال انسان ، جمال زمانی است که از ازل تا ابد آن نور مطلق طی نموده تا آشکار شود . جمال انسان جمال راهی است که خدا طی نموده تا به ظهور برسد و این « راه» همان دین است . و لذا جمال انسان جمال دین خدا نیز هست . و هر جمالی بیانگر و عیانگر میزان راهی است که طی نموده ویا خدا در او طی کرده است و نیز زمانی که صرف این راه کرده . که زمان کامل همان ابدیت است که در اکنونیت جمال آشکار می شود و این اکنونیت چیزی جز وجود خود انسان نیست . این وجود ترمینال و قیامتگاه و محل قیام نور مطلق است که در اقامه صلوة رخ می نماید . در اینجا اقامه صلوة یک واقعه است و بزرگترین واقعه در تاریخ هستی که این تاریخ را به پایان می رساند که تا رخ آید . واین است که قیامت کبری با اقامه صلوة انسان کامل بر پا می گردد[4] .

و به لحاظی این راه را می توان در مدت زمان عمر فردی در عالم خاک هم طی نمود و پیر کامل شد در قلمرو نور عرفان و سوار بر نور علی نور که لااقل بسرعت مجذور نور است که ماده هیکل بشر را به نور مطلق بدل می کند .

---

[1] «هُوَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ سَمِيعٌ بِغَيْرِ جَارِحَةٍ وَ بَصِيرٌ بِغَيْرِ آلَةٍ بَلْ يَسْمَعُ بِنَفْسِهِ وَ يُبْصِرُ بِنَفْسِهِ » کلینی، الکافی، ج۱، ص ۸۳.

[2] « انا اصغر من ربی بسنتین» شبّر، عبد الله، مصابیح الانوار، ج۲، ص ۳۱۹.

[3] «عن النبي ص: انا و الساعه کهاتین؛ پیامبر اسلام ص فرمود:من و ساعت یکی هستیم؛ (در حالی که دو انگشت خود رابه هم چسبانده بود). آملی، سید حیدر، جامع الاسرار و منبع الانوار، ص۱۰۲ و: «بعثت انا و الساعه کهاتین ویشیرباصبعیه فیمدها» صحیح بخاری، کتاب الرقاق، باب قول النبی ص بعثت انا و الساعه کهاتین ، (۳۴۷/۱۱ باب شرح الباری) و « بعثت انا و الساعه کهاتین و یشیر باصبعیه فما فضل احدهما علی الاخر» جامع ترمذی، باب ماجاء فی قول النبی ص بعثت انا و الساعه کهاتین (۴۵۹/۶-۴۶۰).

همچنین: «من دهرم» محمد بقايي، تصوف در تصور اقبال، ص ۸۵، به نقل ازعلامه اقبال لاهوري.

[4] « في قول الله عز و جل أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إذا دَعاهُ قال هذه نزلت في القائم ع إذا خرج تعمم و صلى عند المقام و تضرع إلى ربه فلا ترد له راية أبدا » تاویل الآیات، ص ۳۹۹.

تن آدمی

تن انسان منظور از گردن تا عورت است یعنی سینه و شکم و هر چه در آن است : قلب ، ریه ، کبد ، و روده ها و کلیه ها که ارگانهای اصلی این بخش از کالبد خاکی آدمند .

دو سوم بدن آدمی آب است که در بخش تن یعنی سینه و شکم این مقدار بسیار بیشتر است . وما بقی هوا است ومقدار اندکی هم عناصر خاکی است که جمعاً یک سازمان بیو – شیمیائی را پدید آورده و تقریباً مثل ساختمان همه پستانداران است.

این قسمت از بدن آشپزخانه و انبار غذائی است که مغز را تغذیه می کند زیرا حیات انسانی و عرفانی بشر از حیات مغزی اوست و نه قلبی. حیات قلبی تأمین کنندهٔ حیات جانوری بشر است . ومغزی که از کار بیفتد وجود انسان دچار یک حیات حیوانی و بلکه گیاهی می شود مثل کسانی که به حالت کوما فرو می روند.

امعاء و احشاء و ارگانهای درون تن انسان جملگی در خدمت تغذیه حیات او هستند و مواد اولیهٔ غذایشان از جهان بیرون است که جهان نور ثقیل شده بصورت موجودات گوناگون است : نور آبی ، نور نباتی ، نور حیوانی و نور معدنی (جمادی) .

آدمی نور را می بلعد و با ید بتواند در وجودش تبدیل به نور معرفت کند تا به ذات نور مطلق برسد . در واقع دستگاه گوارش و کبد و ریه و کلیه ها جملگی در خدمت تبدیل وتعالی نور ثقیل شده (مواد غذائی) به نور انبساط یافته می باشد که بصورت افکار واحساسات و مکاشفات عینی و غیبی جلوه می کنند تا آنگاه که مغز بتواند در آخرین انفجار عرفانی خود به نور مطلق برسد و جهان هستی برون را منور به این نور کند تا عالم ارضی به نور رب مشعشع و متجلی شود .

ولی چه بسا برخی از انسانها حتی غذای نباتی و حیوانی را در خود تبدیل به نور جمادی می کنند یعنی تنزل می دهند و این معنای کفران نعمات است و حرام ساختن رزق و انقباض شدید تر آن : قبض رزق ! از این منظر می توان به راز رزق حلال و حرام پی برد .

رزق حلال رزقی است که در وجود بشر انبساط و تعالی می یابد و به سوی نور مطلق متصاعد می شود و رزق حرام درست مسیر عکس را طی می کند و صاحبش را هم بسوی عوالم جمادی که اشد ثقل نور است می کشاند و در درک اسفل السافلین مقیم ابدی می سازد . انواع امراض خونی ، و ثقل و سنگینی وسنگ سازی کلیه و کبد و جریان سرطان سازی ها نشانهٔ سقوط و ثقل و انقباض رزق در تن انسان است . تا آنجا که حتی شعور و معرفت حیوانی وحتی نباتی را هم در بشر ساقط می کند و نفس بشری به مقام جمادی میرسد و گاه از سنگ هم ثقیل تر می شود . و گاه انسان به لحاظ قدرت تبدیل ماده به نور به مقامی میرسد که می تواند حتی با هوا وآب رزق لازم را در تن خود تبدیل و تحصیل نماید و به مغز غذا برساند حتی اگر بدنش رنجور گردد . وگاه انسان در فقدان رزق حلال و پاکیزه می تواند با یاد خدا ونورمطلق بطور مستقیم تغذیه کند . غذای روحانی انسان نور است و غذا ها بایستی درجان و تن آدمی تبدیل به نور معرفت شوند . غذا خوردن جز این مقصود دیگری ندارد . این است که مثلا علی ع با نان خشک و نمک قادر است تا این نور را در خود حاصل نماید ولی معاویه با روزی یک بره بریان هم باز ضعف دارد زیرا مغزش نوری تولید نمی کند و درونش ظلمتکده است .

و اما منشاء حیات حیوانی بشر یعنی کارگاه جان در عالم خاک همان قلب اوست که در سینه جای دارد و همسایهٔ ریه است که کارگاه دیگری از حیات است که بلا وقفه هوا را تبدیل به نور جان می کند و از این لحاظ برقلب رجحان دارد .

کار قلب به لحاظ فیزیکی ساده ترین کارها در میان ارگانهای حیاتی بدن است و در واقع یک تلمبه خانهٔ بسیار سادهٔ بیو لوژیکی است که به نیروی جادوئی که هنوز معلوم نشده از کجای بدن است امر به تپیدن و تلمبه کردن می کند . البته مقر فرماندهی همهٔ ارگانهای بدن از جمله قلب در مغز است و این یک ادراک فرضی می باشد و دارای هیچ علمی در نزد بشر فنی نمی باشد و کل علم و فن موسوم به مغز و اعصاب در پزشکی فقط عکس العمل های مکانیکی را تجزیه می کنند و بس.

قلب به کار پمپ کردن خون و خون رسانی به همهٔ بدن مشغول است . خونی که البته در کبد تولید می شود زیرا همهٔ مواد غذائی به شیوه ای جادوئی در مرحلهٔ نهائی در کبد تبدیل به خون می شود که البته همهٔ ارگانهای دیگر در این فرایند همکاری می کنند و مرحله ای از این تبدیل و تولید خون را به عهده دارند . در واقع غذای اصلی و نهائی بدن آدمی همان خون است . خون به مثابهٔ کیفیتی از نور است که خاک را جان می بخشد . و خون خاص آدمی آن نوع خاصی از نور منقبض شده است که در وجود آدمی تولید نور معرفت می کند اعم ا ز احساسات و ایده ها و مکاشفات غیبی . و اگر همین نور خونی نا کار آمد شود چه بسا چشم انسان بینائی را از دست می دهد یعنی نمی تواند تولید نوری کند که بواسطهٔ آن جهان را مشاهده نماید زیرا به عکس تصور علوم مدرن بشری ، این نور باطن انسان است که نور جهان بیرون را مشاهده می کند زیرا نور انسان لطیف تر و عالی تر از نور کائنات است .

بهر حال بدون لحظه ای هوا در ریه آدمی ، خون نیز در بدن به مصرف بدن نمی رسد. این هوا همانطور که گفتیم همان مادهٔ عدم ازلی است و یا نزدیکترین وضعیت به عدم مطلق است که بدون آن لحظه ای هم ادامهٔ حیات ممکن نیست پس کار ریه بسیار مهم تر از قلب است .

چون خون بدون اکسیژن مطلقاً امکان جذب شدن و به مصرف رسیدن ندارد و عین مرگ است . پس آن عنصر اول وآخر تغذیهٔ بدن انسان نیز عدم است . همانطور که اساس خلقت خاکی هم از عدم است .

عدمی که در اندیشهٔ ظلمانی بشر نابودن و تاریکی محض می نماید حال آنکه نور مطلق و حضور پروردگار است . واین هوای عدمی بایستی در مغز آدمی تبدیل به نور معرفت شود تا نقاب از جمال عدم بردارد و جمال نور را هویدا سازد.

پس واضح است که خون هر کس و اعضاء و جوارح هر کس بر خواسته از مقام وجودی او در سلسله مراتب نور است. لذا مسالهٔ انتقال خون و یا پیوند اعضاء چه واقعهٔ هولناک و جنون آسا و جنایت بار وضد انسانی است خدا می داند.

پس پر واضح است که هرآنچه که می خوریم فقط در کارگاه تبدیل عدم به وجود و یا ظلمت به نور است که در بدن ما دارای ارزیابی می باشد و خاصیت می بخشد و لذا معضله میزان کمّی پروتئین و ویتامین و مواد معدنی وامثالهم یک ارزیابی جاهلانه و ظلمانی است که حتی در سلامت حیوانی بشر نیز کمترین دخالتی ندارد . میزان سلامتی در قدرت این تبدیل و تعالی مذکور می باشد و لا غیر . که به لحاظ شرعی هم میزان حلال و حرام رزق است همانطور که میدانیم رزق در حال غفلت که یاد خدا نباشد فسق است[1] (قرآن) یعنی حرام است حتی اگر از حلال ترین میراث و مشاغل کسب شده باشد .

دستهای انسان

خداوند با دو دستانش انسان را آفرید[2] . پس انسان هم باید با دستانش خود را به صورت خلیفهٔ او بیافریند ومحل ظهور او نماید در واقع او را در خود و از مادهٔ اولیهٔ خود خلق نماید .

و اما دستان انسان چه می کند .

دست آدمی نور مطلق یا همان دست ازلی است که مطلقاً فشرده و ثقیل شده و دست خاکی خدا است در اختیار بشر . تا بواسطهٔ آن نور مطلق را از خود برتاباند .

کار بنیادین دست ها همان لمس کردن است و آنچه که در انسان حس لامسه نامیده می شود اساساً در دستها متمرکز است و عموماً بکار می آید که لمس مستقیم را ممکن می کند : لمس خاک !

لمس کردن با دست علاوه بر درک لطافت و زبری و سردی و گرمی ، درک شکل اشیاء نیز هست . لمس با دست نوعی مشاهده و بینایی زیر پوستی است . این مساله در نابینایان دو صد چندان شدید تر است و دست آنها دقیقاً جای چشم آنها کار می کند.

با دستان انواع کارهای حیرت آور دیگری نیز انجام می دهیم علاوه بر جابجا کردن اشیاء در تجزیه و ترکیب و تولید و تبدیل و تخریب هم مشارکت می کنند . با دستان خود به مبادله و ارتباط مادی و معنوی و عاطفی با سا ئر انسانها می پردازیم . و علاوه بر اینها خدمات و مراقبت از خویشتن را هم به عهده دارد . به تن خود غذا می دهد ، تن خود را نظافت می کند ، تیمار می نماید ، نوازش می کند ، میخاراند و لمس می نماید . ما با دستان خود رابطهٔ بسیار مخصوص با تن خود برقرار می کنیم . در مواقع تنهایی دستان هر کس بهترین مونس او هستند و با لمس کردن سر و صورت و اتحاد دو دست در یکدیگر بمیزان زیادی از احساس تنهائی می کاهد . گوئی دست انسان یک موجود و انسان مستقل است و همچون دوست مهربان و بی توقع عمل می کند .

از هیچ طریق بهتر از دستان نمی توان عشق یا نفرت خود را به دیگران منتقل نمود همچنین پیام خود را بهمراه سخن گفتن . در رابطه جنسی بدون دستان این رابطه تقریباً نا ممکن و یا بسیار شاقه و نارسا می شود .

دست دوست تن خویش است وبهترین دوستهاست . ارتباط انسا ن با خودش از طریق دستان خودش ، ارتباطی جادوئی و فوق منطقی است . هنگامی که روزانه صد ها بار سر و صورت خود را لمس و نوازش می کنیم و یا با دست راست دست چپ خود را می گیریم و نوازش می نمائیم دچار لطیف ترین حالت قلبی می شویم . آنانکه لطیف تر و عاشقتر وعمیقترند بیشتر خود را لمس می کنند . اهل معرفت نفس بدین طریق رابطهٔ عمیقتری با دل خود برقرار می کنند و تنهائی خود را جبران می نمایند .

---

[1] «وَ لا تَأْكُلُوا مِمَّا لَمْ يُذْكَرِ اسْمُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَ إِنَّهُ لَفِسْقٌ ...» الانعام، ١٢١.

[2] «قالَ يا إِبْلِيسُ ما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِما خَلَقْتُ بِيَدَيَّ أَسْتَكْبَرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْعالِينَ» ص، ٧٥.

مسئلهٔ کرامات و شفاعت مردان حق عمدتاً از طریق دستان آنها انجام می شود . ما با بیعت با دیگران از طریق دست دادن تمام وجود خود را به امری یا انسانی متعهد می سازیم و گویا دل خود را از طریق دستان خود با طرف مقابل خود پیوند می زنیم . دست بوسی نیز یک واقعهٔ حیرت آور دیگری است . و با توجه به همه امور مذکور براستی می توان درک نمود که این دستان خداست که در خلقت روحانی ما دخیل است و در رشد و سلامت جسمانی ما نیز نقشی بی بدیل دارد .

دست یکی از مقدس ترین اعضای بیرونی بدن انسان است و به همان میزان که در اعمال مادی ما را یاری می کند در روابط عاطفی و معنوی ما با دیگران هم نقش محوری ایفا می کند . روانشناسی و اهمیت معرفت بر خواص دست از شناخت دل و اندیشه آدمی کمتر نیست . گویا دست بدن ما همان دست دل و اندیشه و روح ماست . همانطور که چشم وگوش و سر ما هم به همینگونه است . وقتی در خواص اعضای بدن خود دقت کنیم براستی متوجه حریم قدسی وملکوتی تن خویش می شویم ولذا از برکات آن بیشتر بر خوردار می گردیم .

دست ما ادامه و ترمینال رابطه ذهنی و قلبی ماست .

همانطور که کل بدن ما به مثابه بارانداز روح ماست و جمال ما هم جمال روح خداست .

واما عالیترین و عرفانی ترین خاصیت دست در نوشتن آشکار می شود که تمامیت نور جان را در واژه ها می ریزد ودر این جریان معرفت غیبی را برای صاحبش عینی ومفهوم می کند ونیز این نور را در قالب واژه هائی سیاه به دیگران هم منتقل می کند. دست انسان عالیترین وسیله تعلیم و تربیت خویش و دیگران است.

با دستان خود جهان را بدست آورده و برخود وارد می کنیم و با دستان خود ذخیره و تولیدات وجود خود مان را نیز استخراج نموده و تحویل دیگران و جهان می دهیم .

« مبادله » بزرگترین خاصیت و معجزهٔ دست است .

آنکه در وادی معرفت نفس می نویسد بوضوح می بیند که این دست براستی دست خداست که صاحبش را تعلیم می دهد و در قرآن نیز می خوانیم که خداوند بواسطهٔ قلم ، انسان را تعلیم می کند[1] و این بواسطهٔ دست است .

اگر مردان خدا را « دست خدا » نامیده اند[2] بدان دلیل است که آنها به نور مطلق و ارادهٔ نوری ذات خود دست یافته اند ونور را به دست خود آورده اند و با دست خود نور را اشاعه داده و منتقل می کنند . هر حقی تا بدست نیاید حاصل نیامده است . واژهٔ « دستاورد » یک معنای واقعی دارد .

برخی فقط پول بدست می آورند و برخی هم خدا را به دست خود می آورند و خدا را در دست خود حاضر می کنند . اینان دارای دستان نوری هستند و کائنات در دست آنهاست و به اشارهٔ انگشت آنها می چرخد .

پاهای انسان

پاها حمال بدن هستند و بدن را جابجا می کنند یعنی حمال عرش خدا هستند و گاه عرش خدا را بر پا می دارند و قیامت بر پا می کنند . و این مفاهیم واقعی است . قیامت بمعنای بر پا شدن خدا در بدن انسان است .

آدمی بر خاک پا می نهد و بر آن راه می رود و عرش خدا را به مقاصدی خاص می برد و بدینگونه هدایت می شود . امر سلوک و حرکت و رشد در راه خدا تماماً با پاها انجام می شود . آدمی با پا نهادن بهر مکانی و بهر خانه ای و بهر شهر و مقصدی و نیز با ترک نمودن هر جایی و با هر هجرتی ، سرنوشت خود را رقم می زند و همهٔ اینها بدون پاها ممکن نیست .

آدمی گاه با یک حرکت و چند قدم راه رفتن از این رو به روی دگر وجود می شود . گاه کافیست که انسان بر پا شود و چند متر بسوی کسی برود و اورا ببوسد و یا او را بزند و سرنوشت خود را دگرگون سازد . و گاه انسان سالها بر جای خود می نشیند و پاهایش را قفل می کند و بر زانو هایش به دعا و راز و نیاز می پردازد و گام از گام بر نمی دارد و پای خود را به هیچ سوئی حرکت نمی دهد تا بتواند به درون خود وارد شود و به قلمرو ارادهٔ نوری برسد تا دست و پای خود را در خود بیابد .

می دانیم که کل تاریخ تمدن و فرهنگ بشری محصول هجرت از جائی به جائی دگر است و این از خواص پاهاست.

انسان مدرن بندرت از پاهایش برای رفتن استفاده می کند و لذا از قدرت و معجزهٔ پای خود بی بهره می ماند و اراده اش در دست اتومبیل است و اتومبیل است که به او فرمان می دهد .

---

[1] « الَّذي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ» العلق،٤.

[2] « سَمِعْتُ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ع يَقُولُ أَنَا عَيْنُ اللَّهِ وَ أَنَا يَدُ اللَّهِ وَ أَنَا جَنْبُ اللَّهِ وَ أَنَا بَابُ اللَّه» كلينى، الكافى، ج١، ص ١٤٥.

انسان مدرن بواسطهٔ تکنو لوژی ها و ابزار ها بتدریج استفاده از دست و پای خود را فراموش کرده و لذا ارتباط مستقیم خود با خود و جهان را از دست می دهد و ماشین آلات جای دست و پای او را گرفته اند که بسیار سریعتر عمل می کنند ولی عملی که وجود انسان را از قلمرو تجربه و ادراک بیواسطه خارج می کند و انسان را طلاق می دهد .

تکنو لوژی و صنایع که بجای دست و پای انسان عمل می کنند ، تولید و باز دهی بسیار بیشتری دارند ولی نتیجهٔ حاصل هضم و جذب وجود انسان نمی شوند و لذا انسان مدرن به سمت قحطی فزاینده و پوچی مرگباری در حرکت است . در اینجا تکنو لوژی همچون ابزار ابلیس جایگزین ابزارهای خدائی شده و انسان را از خدا و خودش بیگانه می کند تا جائی که حتی ترجیح می دهد که بجای قلب و کلیه و کبد و مغز خودش از اعضای صنعتی استفاده کند و قلب آهنی در خود بکارد که البته عمر بیشتری دارد.

تکنولوژی از طریق بازی با زمان بر روح انسان چیره شده است . سرعت که کل ذات ارزش تکنولوژی است کاهندهٔ مدت زمان جهت رسیدن به اهداف است و این مکر ابلیس در کالبد علوم و فنون است . آدمی مستمراً با سرعت بیشتری عمل می کند و به پیش می رود ولی مقصدی ندارد زیرا خودش را سه طلاقه نموده است و تکنو لوژی خلیفهٔ بدن انسان شده و بدن انسان فقط مزبلهٔ تکنولوژی است . آدمی روح خود را در تکنولوژی تجسم بخشیده و آنرا می پرستد . و لذا تکنولوژی می ماند و انسان به پای آن قربانی می شود . و این قربانی شدن پای انسان است . انسان مدرن انسانی بدون پاست و بدون دست و کم کم بدون مغز و قلب .

انسان بمیزانی که بدن خود و اعضاء و جوارح خود را همچون یک وسیله می نگرد از قداست و قدرت نوری آن بیگانه شده و ماشین را بر خود مسلط می کند زیرا سریعتر از دست و پای انسان عمل می کند . این انسانی است که از زمان یک قطعه جدا شده از روح جاودانگی را بر گرفته که عمر محدود و میرای اوست و لذا در این قطعهٔ بی روح زمان کمّی و دورانی است که می میرد و برای فرار از این هلاک به تکنولوژی و ماشین پناه می برد تا شاید او را جاودانه سازد .

وقتی که کالبد و دست و پای آدمی از نور ازلی و ارادهٔ نوری و روح جاودانه بیگانه و بری شود بدن آدمی یک ماشین تنبل و کم خاصیت است و از اینجاست که تکنولوژی مترادف جاودانگی روح شده و برای نجات انسان به میدان می آید و از بدن آدمی فقط به عنوان یک سطل زباله و یا یک موش آزمایشگاهی برای بقای خودش استفاده می کند . و بدینگونه اعضاء و جوارح آدمی بتدریج زنگ می زند و دچار صد ها مرض می شود . در اینجا بدن آدمی و خاصه پاهایش وسیله ای است تا ماشین را به مقصد برساند و نه بالعکس . ماشین را به اینجا و آنجا می برد و به نزد عزیزانش و می گوید : این منم . آیا مرا دوست دارید؟

این ماشین است که باید به بهشت برود نه انسان . انسان وسیله ای است که ماشینی را به بهشت میرساند .

عورت انسان

عورت یا عضو جنسی یکی از اعضای بیرونی بدن انسان است و بنظر ما این عضو حامل یکی از حواس درجه یک وجود انسان در کنار حواس پنجگانه است که می توان آنرا «حس جنسی» نامید همانطور که مثلاً حس بویائی در قبال بو های مطلوب و یا منفور واکنش نشان می دهد حس جنسی هم در قبال جنس مخالف و جاذبه و دافعهٔ آن واکنش دارد و تحریک می شود .

عضو جنسی را باید در قلمرو و حس لامسه قرار داد همانطور که حواس پنجگانه جملگی انواع لمس های انسان از جهان است که به طور مستقیم و غیر مستقیم جهان را بواسطهٔ صوت و نور و بو و غیره لمس و درک می کنند و این لمس اعضاء از طریق امواج گوناگون است . حس جنسی نیز درجه و نوعی لامسه هم از راه دور و هم از راه نزدیک و بیواسطه است که غایت این لمس در ارتباط جنسی و جماع رخ می دهد .

حس و عضو جنسی علاوه بر لمس مستقیم خود ، به یاری سائر حواس مثل شنوائی و بینائی و بویائی ، از راه دور هم دارای تشخیص و واکنش است و بدین لحاظ یک حس کامل و جامع است که از همهٔ حواس دیگر بهره می جوید تا خود را کامل کند .

علاوه بر این بعنوان یک حس ، شدید ترین و عمیقترین حواس و نیز انسانی ترین حواس می باشد که انسان را به لمس و ارتباط تمام عیار با انسانی دگر می رساند و لذا عضو جنسی را بایستی حاصل حسی کاملاً انسانی دانست و انسانی ترین حواس نامید و نیز جامع ترین حواس . بواسطهٔ این حس است که آدمی عالیترین تجربهٔ خود در زندگی یعنی عشق را تجربه می کند و از طریق همین حس ، تولید مثل نموده و بقای زمینی خود را تضمین می کند .

از این دیدگاه سائر حواس وجود انسان را هم بایستی حواس جنسی دانست و یا لااقل حس جنسی را هم وجهی از هر یک از حواس قلمداد کرد که در خدمت عضو جنسی قرار می گیرند .

همانطور که حواس ، کانالها و اعضای ارتباط انسان با جهان و جهانیان هستند ، حس جنسی کانال عالیترین ارتباطات است زیرا با یک انسان دیگر ارتباط بر قرار می کند . انسانی که به مثابهٔ تجلی دل و روح فرد است و لذا این ارتباط عاشقانه و عمیق و ماندگار ارتباطات بشر در تجربه زندگیست .

عضو جنسی تنها عضو پنهان بیرونی بدن انسان است ولی این پنهان ماندن که قلمرو و معنای بس بزرگی بنام عصمت و عفت است دارای رازی عظیم است که تا به امروز هنوز در پردهٔ ابهام وافسانه است وما در مجموعه آثار خود تلاش کرده ایم تا حدودی از برخی از اسرار و حقایق این حس و غریزه پرده برداریم که نوعی بدعت عرفانی محسوب می شود . در عصری که پردهٔ عصمت دریده شده و عصر عریانی است ولی حقایق این امر هنوز پنهان است . عجب است که این قدرتمندترین و لطیف ترین و عالیترین عضو و حس بدن انسان که راز بقای او در جهان را رقم می زند هم پنهان است و هم در پست ترین جایگاه قرار دارد و مخرج بخشی از مفاسد و چرک و عفونت بدن نیز می باشد و به لحاظی کثیفترین اعضاء هم می باشد و بدبو ترین آنها . و لذا در فرهنگ عامهٔ بشری عضوی مکروه و منفور تلقی می شود و عریان سازی آن هنوز هم در اکثر نقاط جهان نوعی جرم و گناه است .

می دانیم که در بهشت جاودانگی عورت آدم و حوا پوشیده نبود و پس از القای ابلیس و عداوت بین آدم و حوا و پیدایش شهوت جنسی بود که این عضو پوشیده شد و این سرآغاز پوشش و حجاب و عفت است که بخش عمده ای از احکام دینی و اخلاقی و فرهنگی را بخود اختصاص داده و اساس شریعت مذاهب را پدید آورده است . در واقع از لحظه ای که این عضو تبدیل به عضوی حسی شد و به حس آمد و تحریک گردید مورد اتهام و اکراه قرار گرفت و زشت آمد و لذا پوشیده شد . گویی تا قبل از وقوع عشق جنسی این عضو فقط مخرج ادرار بوده و خاصیت دیگری نداشته است. از لحظه ای که حس جاودانگی در آدم و حوا رخت بر بست و دچار هراس مرگ و نیستی شد این عضو هم دچار تحریک و شهوت شد و انسان از فرط احساس تنهائی و نابودی میل به جماع و اتحاد یافت و شجرهٔ ممنوعه بمعنای شجرهٔ تولید مثل و استمرار بشر بر روی زمین ، شروع به فعالیت کرد که عامل این واقعه هم عضو جنسی شد . پس در واقع عضو جنسی را بایستی علت خروج انسان از بهشت جاوید دانست و به همین دلیل عضوی ملعون و پنهان گردید .

در تجربه حیات زمینی بشر هم همهٔ خوشی ها و بدبختی های اساسی بشر بر خاسته از حس جنسی و فعالیت عضو جنسی است . این عضو و احساس منشاء خیر و شر و بهشت و دوزخ بشر بر روی زمین است و لذا در عرصهٔ دین هم اساس تقوا بر خویشتن داری این حس است وکنترل و مهار این عضو سرکش و یاغی . و می دانیم که نخستین کفران و ظلم و قتل ناحق در تاریخ بشر هم بخاطر این حس بود که قابیل را به جان برادرش هابیل انداخت تا دختر مورد علاقهٔ خود را به چنگ آورد . این عضو ، منشأ همهٔ شرارتهای بشری بوده است و هر کس که توانست این حس را مهار کند نیز به خدا پیوسته و رستگار شده است . در واقع سرنوشت بشر منوط به این عضو کوچک و ناپاک در بدن انسان است .

عضو جنسی در بشر بقدری دارای اراده و قدرت و احاطه بر کل وجود و سائر حواس وهوش بشر است که می توان آنرا مغز اصلی و کانون ارادهٔ پنهان در بشر دانست که ارادهٔ عظیم مغز ذهن را هم تحت فرمان خود قرار می دهد . و این همان راه ضلالت و هلاک بشر در جهان است . در واقع آنچه که راه عقل و دین نامیده می شود سلطهٔ ذهن بشر بر عضو جنسی است . این مغز کوچک در عضو جنسی که بی شباهت به مغز سر هم نیست از اسرار آمیز ترین عضو بدن می باشد .

هر یک از اعضاء و حواس درونی و برونی انسان دارای یک ارادهٔ منحصر بفرد و مستقل خویش نیز می باشد و به لحاظی سرنوشت و ویژگی هر فردی بسته به این است که تحت فرمان و ارادهٔ کدامیک از این اعضای خود قرار گیرد : ارادهٔ چشم ، بینی ، دهان ، گوش ، شهوت ، فکر ، احساس و غیره .

بسیاری از آدمهایی که چه بسا اکثریت بشر را تشکیل می دهند تحت فرمان ارادهٔ مربوط به حس چشائی (دهان) هستند و کل زندگی خود را صرف بلعیدن می کنند . هر چند که اکثریت قریب به اتفاق آدمها دوران جوانی را تحت فرمان مطلقهٔ حس جنسی قرار دارند و سپس تحت فرمان حس چشائی و بو یائی و بینائی در می آیند . و برخی هم تا به آخر عمر تحت فرمان حس جنسی قرار دارند و این حس به مثابهٔ امام زندگیشان می باشد .

راز عضو جنسی برحق عظیم و ذاتی قرار دارد . قدرت شهوت جنسی و افسار گسیختگی آن و قدرت احاطه اراده اش بر کل وجود انسان بر خواسته از قدرت گریز از مرکز انسان برای فرار از تنهائی و تن خویش است . انسان بمیزانی که تن محض است و به نور مطلق ذات و ارادهٔ نوری خود اتصال ندارد و از آن بیگانه است احساس تنهائی و نابودی می کند و این احساس موجب تحریک دائم عضو جنسی می شود تا با یک جنس مخالف متحد گردد و از این هراس نجات یابد . عشق جنسی حاصل این وضع است .

عشق جنسی برحق ذاتی در خلقت آدم وحوا استوار است همانطور که حوا از بطن آدم خروج کرده است وبه مثابهٔ جمال باطن اوست یعنی جمال آن نور ذاتی و ارادهٔ نوری وروحانی است و اینست که کل ارادهٔ مرد را می رباید و چون خدای اوست . در

ادبیات عرفانی ما نیز آن یار عرفانی در هویت یک زن زیبای قدسی توصیف شده است و این دال بر رازی فراسوی نیک و بد است و باید و نباید .

ولی این تجسم ارادۀ نوری و یار باطنی در عالم خاک تجسم حق وجود آدم است ولذا بایستی تحت فرمان نور معرفت آدم آید زیرا حق آدم در عالم خاک چیزی جز تبدیل وجود به معرفت نیست و قدرت عرفانی برترین و برحق ترین قدرت در عالم هستی است و مقصود خلقت است . در واقع حوا بایستی در وجود آدم تبدیل به نور معرفت ازلی شود و به وجود او بازگردد نه اینکه آدم را بردۀ خود سازد و مرید جسم خاکی و ظلمانی خود نماید . حوا به لحاظ ازلی مخلوق باطن آدم است و به لحاظ هویتی هم مخلوق عشق اوست پس مخلوق بایستی تحت ارادۀ عرفانی خالق باشد و نه ارادۀ ظلمانی او . عشق جنسی اگر گارگاه تبدیل عدم به وجود و خاک به نور معرفت نشود کارگاه هلاکت هر دوست .

فصل سوم

وجود درونی

(کمال)

جهان اندرون انسان دارای پنج عرصه یا طبقه است : حواس ، غرایز ، ذهن ، دل و روح . که طبقات نفس نامیده می شود . نفس آن چیزی در انسان است که انسان بواسطهٔ آن احساس من یا خود می کند و فردی منحصر بخود و واحد است و این همان احساس وجود است و حدود .

اگر گفته می شود که خود شناسی همان خداشناسی است بدان دلیل است که انسان تنها موجودی است که احساس خود بودن و چیزی بودن و اصلاً احساس بودن دارد و بر بودن خود آگاه است و « من » است و چون بر خود آگاه است« من» است این بدان دلیل است که دارای صورت وروح خداست و خلیفهٔ خداست و خدا در وجود او حاضر و ناظر است و آنچه که خود نامیده می شود همان خدائی است که در تن خود احساس می شود و نگاه او بر وجود بشر همان آگاهی بشر بر خویشتن و احساس وجود اوست .

انسان تنها موجودی است که نسبت به وجود خود احساس مالکیت دارد و صاحب اراده بر وجود خویش است و در بارهٔ کل جهان هستی نیز احساس مالکیت دارد و کل جهان را از آن خود احساس می کند و این دال بر حضور روح خدا در بشر است . ولی این خدا تا در بشر به معرفت کامل و یقین نیاید انسان صاحب وجود خود نمی شود و این معرفت حاصل میزان خود شناسی است .

و انسان تنها موجودی است که کمابیش دارای خود شناسی است و اصلاً آن نگاهی که بر وجود خویش می تابد نگاه خداست. در واقع انسان تحت الشعاع نگاه اوست که می تواند خود را ببیند وبشناسد . یک میمون حتی در مقابل آئینه هم خودش را نمی شناسد ونمیداند که این موجودی که در آئینه است خود اوست . پس بحث خود شناسی حاصل بلاوقفهٔ خود را زیر نگاه خدا قرار دادن است و این است که خود شناسی را برترین عبادت دانسته اند . و آدمی بمیزانی که خود را در خود حاضر و ناظر می یابد قادر به خود شناسی است و بمیزان خود شناسی می تواند خدا را در خود بیابد .

شناخت نفس و باطن خود به زبان ساده بمعنای یافتن چشم و گوش و بینی و جمال و سر تا پای بدن خود در باطن خویش است. و اینست که سخن چشم دل و گوش دل و هوش دل سخنی گزافه و شاعرانه نیست و کلام خداست . و این همان یافتن خدا در خویش است تا رسیدن به روح خدا در تن خویش که به مثابهٔ کمال خداشناسی وخدا یابی در خویش است زیرا غایت شناختن خدا همان یافتن خدا در خویش است .

جسد آدمی تعیّن و تجسد روح خدا در بشر است . پس منظور از خود شناسی یافتن حواس و اعضای خدا در روح خویش است و یا یافتن اعضای روح . و این همان معنای واقعی روحانی شدن تن است و ظهور روح از تن . و رسیدن به نگاه روحانی ، شنوائی و بویائی وگویائی روحانی .

آدمی با نگاه بر اعماق درون خویشتن به روح می رسد.

نگاه بر خویشتن و در خویشتن دارای جاذبه ای جادوئی ایست که در فصل اول تحت عنوان « جاذبه » بحث شد وروح انسان تحت جاذبه این نگاه الهی به بالا می آید و در واقع استخراج می شود وبه تن می رسد و با تن هماغوش ویگانه می گردد واین واقعهٔ توحید ومقام موحد است که مقام عارفان واصل است . و فقط در این مر حله از خود شناسی است که خداوند از وجود عارف عیان و معرفی میشود و منظور خدا از خلقت انسان محقق می آید و این تحقق مقام خلافت اللهی انسان است . وفقط در این مقام است که انسان مظهر ارادهٔ خدا می شود زیرا همانطور که در فصل اول گفتیم روح همان ارادهٔ نوری در انسان است . و در این مقام است که چشم انسان چشم خدا و دست او دست خدا می شود و الی آخر . وجود انسان عرصهٔ ظهور خود خداست و کائنات هم عرصهٔ ظهور صفات اوست .

پس عارفان یعنی کسانی که در قلمرو خود شناسی زیست می کنند بلاوقفه تحت الشعاع نگاه خداوند هستند واین نگاه را شبانه روز پاس می دارند و در زیر این نگاه شبانه روز مشغول تربیت خود می شوند . این نگاهی از اعماق ذات است ونه از آسمان . آن نگاه آسمانی شامل حال همه خلایق است و نگاه رحمانی اوست ولی نگاه عرفانی او همان نگاه رحیمی و از درون است .

۱. حواس (نفس لامسه)

حواس دریچه های وجود انسان به جهان بیرون هستند و ونیز مدخل جهان بیرون به درون انسان . انسان به واسطهٔ این حواس جهان را از جنبه های متفاوت لمس می کند و جهان هم از طریق این لمس بر انسان وارد شده و انسان را به خلقت انسانی خلق می کند .

طبق تقسیمات کهن که تا به امروز اعتبار یافته است حواس را بر پنج نوع دانسته اند که به واسطهٔ پنج عضو انجام می شود : حس شنوائی ، بینائی ، بویائی ، چشائی ولامسه .

هر یک از این اعضاء لمس خاصی از جهان دارد که به واسطهٔ امواج یا ذرات منتشر شده از جهان موفق به لمس جهان می شوند . ولی حس لامسه عضو خاصی ندارد و تمام پوست بدن حس لامسه محسوب می شود که البته نوک انگشتان دست را مهمترین عضو لامسه می دانند در حالی که ما در فصل قبل نشان دادیم که عضو جنسی ، دقیقترین و شدید ترین حس لمس در انسان است که سائر حواس را هم به خدمت می گیرد و به لحاظی سلطان حواس در انسان است که موفق به لمس اندرون جنس مخالف می شود و باعث عشق و تولید مثل است و لذا خلاقترین حواس می باشد.

مولکولهای غذا و عطر و هوا مخاط بینی را لمس می کنند و حس بویائی پدید می آید . امواج نوری سلولهای بینائی را لمس می کنند و مشاهده حاصل می شود و الی آخر .

پس حواس جملگی حاصل ادراک تن به تن است و در واقع شعور خاکی و بلاواسطهٔ بشر را فراهم می آورد.

حواس حاصل لمس متقابل انسان و جهان هستند . پس لمس اساس حس است و هر عضوی از بدن بسته به ساختار ویژه اش به نوعی موفق به لمس جهان می شود . یکی جهان را می شنود ، یکی جهان را می بوید ، یکی جهان را می بیند ، یکی می چشد و... ویکی هم می فهمد . از این دیدگاه احساسات قلبی و ذهنی بشر هم انواع دیگر و عمیقتری از لمس جهان هستند و باطن و روح و جان جهان را در می یابند .

و ما در اینجا برای نخستین بار حس دیگری را طرح می کنیم و آنرا « بوسائی » می نامیم که با عضو لب انجام می شود که در واقعه بوسیدن رخ می دهد . بوسیدن هم یک لمس دیگری است که چه بسا بتوان آنرا لمس عاشقانه و عبادی انسان نامید همانطور که انسان هر که را می پرستد می بوسد همسر ، فرزند ، دوستان ، دست استاد ویا خاک را در حال سجده ویا اماکن متبرکه .

الف . حس شنوائی :

خداوند دارای دو حضور و ظهور است : در جهان ودر انسان !

حواس بیرونی انسان عوامل شناخت خدا در جهان است و حواس باطنی انسان (دل و معرفت) عوامل شناخت در درون انسان است . و این دو خدا البته یکی است . در بیرون از خود ، صفات او را در می یابیم و در درون خودمان هم ذات و خود خودش را .

پس گوش انسان ابزار شنیدن صدای خدا در بیرون است و این مقصود از شنیدن است و انبیای الهی به کمال این مقصود رسیده اند و خدا را به ما معرفی کرده اند و صدایش را به گوش ما رسانیده اند . پس غایت و کمال شنوائی ما در شنیدن و گوش فرا دادن به احکام و معارف الهی از زبان انبیای اوست که صدایش را شنیده اند . و اما کلام الله دیگری هم هست که کلام خدا در گوش دل عارفان و امامان است که خدا را در درون خود دریافته و به او گوش دل سپرده اند و این کلام معرفت نفس و حکمت و عرفان نظری است که جملگی دعوت به خودشناسی عملی کرده اند تا انسان بتواند احکامی را که خدا به پیامبرانش گفته تا به ما برسانند صادقانه عمل کند و به اخلاق الله برسد .

بنابراین دو نوع کلام الله در تصدیق و تکمیل همدیگرند . کسی که گوش به حرف عارفان ندهد نمی تواند به کلام پیامبران عمل کند . و این رسالت گوش و هدف از شنوائی است .

انسان بمیزانی که گوش دل و سر به کلام انبیاء و اولیاء می دهد می تواند سائر اصوات و صداهای جهان طبیعت و سائر مردمان را هم بشنود و بفهمد و در غیر این صورت مجموعه ای ناهمگون از غوغا و عربده و اصوات را می یابد که چون نمی فهمد بتدریج کرخت شده و دیگر اصلاً شنوائی را از دست می دهد. زیرا انسان به میزانی که می فهمد شنوائی اش دقیقتر و عمیقتر می شود وصدای ذات جهان را می شنود و نهایتاً صدای خدا را می شنود که صدای آن نور مطلق و ارادهٔ نور و صدای روح است یعنی روح القدس !

برخی از صداهائی که به گوش می رسند در ذهن آدمی درک می شوند و برخی دیگر هم در دل . و انسان به میزانی که گوش هوش و دلش شنواست می تواند دریافتهای گوش بیرونی را هم به زبان گوش عقل و دل ترجمه و دریافت کند و این امر مستلزم معرفت بر ذهن و دل خویشتن است .

انسان بایستی بیاموزد که به ذهن و دل و روح خویشتن هم گوش فرا دهد که همان شنیدن صدای سکوت است . و فقط در سکوت می توان صدای باطن خود را شنید آنهم بواسطهٔ علم نفس که در شبها گوش دل بسیار قوی تر است و قول خداوند را واضح تر از دلش می شنود[1] و این راز امر به شب زنده داری به اهل معرفت است .

[1] « إِنَّ ناشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْئاً وَ أَقْوَمُ قيلاً» المزمل، ۶.

آنچه که امواج صوتی نامیده میشود جنبه ای از نور باطن جهان خاک و ثقل است که به گوش ما می رسد و با ما سخن می گوید . این امواج که سوار بر هوا به گوش ما می رسند در واقع صدای هوی هوا را یعنی صدای عدم ازلی و وجود مطلق ما قبل از خلقت را بواسطهٔ مخلوقاتش که نور ثقیل و عرصهٔ ظهور صفات او هستند به ما می رسانند و تا گوش، هوش و دل و روح ما زنده و شنوا نباشد هیچ نمی فهمد جز همهمهٔ باد . این باد همان باد بود است .

ب .حس بینائی

وقتی صدائی می شنویم ، بوئی به مشام ما می رسد و یا با چشم بسته چیزی را لمس می کنیم می توانیم بدون اینکه آنرا با چشم ببینیم آنرا در ذهن خود تصور کنیم و ببینیم . پس در واقع چشمی هم در ذهن و دل و روح ما وجود دارد که در عالم تصورات و رویا ها و خواب ما فعال است . پس در واقع همهٔ حواس دارای ماهیتی شهودی هستند و در خدمت مشاهده عمل می کنند . بدین لحاظ بایستی حس بینائی را غایت ذاتی همهٔ حواس و ادراکات بشر بدانیم که چشم بیرونی ما نخستین پرده از آن را تجربه می کند و صورت خاکی جهان را می بیند تا به یاری آن، چشمهای اندرونی ما باز شوند و جمال نور باطن هستی را دیدار کنند.

پس حس بینائی یک حس غائی و ازلی - ابدی است و لذا ارضاء کننده ترین حواس است زیرا ترمینال حواس است . همانطور که دیدن به مثابهٔ غایت و کمال معرفت و شناخت است که ما را به باور یقین در هر موردی میرساند . و لذا غایت همهٔ حواس و ادراکات بشری اینست که خدای جهان را مشاهده کند که جمال ذات هستی است و جمال آن عنصر و نور واحدی که کل هستی از اوست . جمال کسی که ما را آفریده و به سوی او در حرکت هستیم . او را در همه جا احساس و آرزو می کنیم ولی نمی بینیم . این دیدار کمال معرفت و آرمان همهٔ حواس و غرا یز و ادراک است .

موسی عمری مصاحب با خدا بود بدون واسطه . ولی هرگز قانع نبود تا تقاضای دیدارش را نمود و با دیدن شعاعی از نور جمالش غش کرد و گوئی مرد و دوباره زنده اش نمود . این بدان معناست که هنوز چشم دل و جانش باز نشده بود و لذا چشم و هوش سرش تاب نیاورد و ساقط گشت . همانطور که مثلاً چشم ما تاب دیدن آفتاب را ندارد و کور می شود . چشم ما حتی قدرت دیدن بسیاری از جمالهای خاکی را هم ندارد .

ما چشم داریم تا بدانیم که دیدن ممکن است و طالب دیدار حق شویم و برایش کاری کنیم . خدا آشکار است چشم ما قدرت دیدن او را ندارد پس بایستی چشم دل را به کار اندازیم . و فقط با تحت الشعاع نگاه خدا قرار دادن وجود و زندگی و باطن خویش است که بتدریج نگاه باطن ما هم گشوده می شود و این جز بواسطهٔ رابطه ای صادقانه و مریدانه با یک عارف که به مثابهٔ نگاه خداست ممکن نمی آید . آدمی نسبت به خودش کور و کر و گنگ است و لذا هیچ کس نمی تواند بخودی خود باطن خود را ببیند و چشم دل خود را به نور حق بینا کند.

یک عارف به درجه ای مظهر نور ازلی و ارادهٔ روحانی است و لذا نور وجودش موجب گشایش چشم دل می شود و چشم دل را بینا می سازد و روح خفته در ذات را بیدار می کند و نور نگاهش منافذ ظلمت خاک بدن ما را می شکافد . کلامش پردهٔ ظلمت گوش ما را می درد .

چشم انسان چشم خداست ولی خاک اندود است و جز با نور نگاه چشم کسی که چشم دلش باز شده این خاکروبی از چشم ممکن نمی شود .

ما از بینائی و شنوائی و فهمائی همانقدر بهره مندیم که بدانیم که نمی بینیم و نمی شنویم و نمی فهمیم . و این اعتراف سر آغاز دیدن و شنیدن و فهمیدن است .

ج . چشائی و گویائی (زبان)

چشائی حس تحریک اشتهای ما جهت خوردن و بلعیدن جهان است که به یاری بویائی و همچنین بینائی کامل می شود .

این حس مصرف رزق حیاتی را برای انسان لذت بخش می کند که از لذایذ بزرگ بشر در حیات خاک است که بسیاری را تمام عمر فقط به جستجوی این لذت وامیدارد و قربانی می کند .

حس چشائی فقط محرک اشتها و قدرت تشخیص غذای مطلوب نیست بلکه قوای هاضمه را یاری می دهد و در جذب مواد حیاتی به کل بدن کمک می رساند .

به یاری حس چشائی و بویائی غذای خود را انتخاب می کنیم هر چند به یاری این قطعه گوشت (زبان) کاری سرنوشت ساز تر هم انجام می دهیم و آن سخن گفتن است . که امیال و ادراک و دریافتهای حسی ما را بیان و معرفی می کند و در بلعیدن غذا بعنوان راز بقای حیوانی ما هم اثری تعیین کننده دارد.

بنابراین حس چشائی و گویائی رابطه ای اسرار آمیز دارند.

کار حواس به لحاظی بلعیدن جهان به اطوار گوناگون است و زبان که عامل چشائی است این بلعیدن را مستقیم ممکن می کند و ما جسمانیت غذاها را می خوریم و سپس این بلعیده های حسی را با همین زبان به صورت واژه ها و اصوات بیان و معرفی می کنیم که چه دیده و بوئیده و خورده و یافته ایم. زبان تنها عضو حسی است که در آن واحد هم می بلعد و هم وارد بدن می کند و هم یافته های معرفتی را استخراج می کند از اعماق احساس اندیشه و غرایز و جان ما.

بایستی زبان را پیامبر حواس نامید بشرط آنکه همهٔ ادراکات ظاهری و باطنی انسان را انواع و درجات حس ها بدانیم که نهایتاً درست هم هست زیرا حس بمعنای یک ادراک خام و گنگ و نارس و خاکی شامل حال همهٔ ادراکات است الا در مقام انسان کامل که به مقام شهود کامل رسیده است که مقام برتر از حس است و آن عرفان است که شناختی عینی و یقینی از ذات است .

چشائی دروازهٔ خاکی ترین و مستقیم ترین دریافت و حس جهان است : بلعیدن جهان وتبدیل آن به خون و قوهٔ جان و غذای همه اعضای حسی و ادراکی و عصبی و مغزی و عرفانی .

انسان تنها موجودی است که غذا در وجودش تبدیل به نور معرفت و احساس و اندیشه میشود . ولی ملاک کمیت و ظاهر آن چیزهائی نیست که می خورد بلکه با چه نیتی می خورد . کسی که به یاد خدا نمی خورد و برای دیدار با او نمی خورد ، آنچه که می خورد فقط بر ثقل و ظلمت و کهولت جان و تن و هوش و و حواس او می افزاید . آنکه بخاطر نور می خورد خورده ها را تبدیل به نور معرفت می کند .

دونوع دیدن و چشیدن و بوئیدن از یک درجه نیست . کسی که می بوید و می چشد و در این کار می پوید و می جوید خدا را در واقع فقط حضور او را در می یابد و این چشیدن و بوئیدن بر عطش دیدارش می افزاید و زبان به سخن می گشاید و از او می گوید و بسوی او می رود .

چگونه یک تکه گوشت می تواند خدا را معرفی کند الا اینکه زبان خدا باشد .

د . حس بویائی (بینی)

چرا آدمی دوتا گوش و دو تا چشم دارد ؟ آیا یکی کفایت نمی کرد ؟ منظور دلیل فیزیکی و شیمیائی نیست بلکه آیا خدا نمی توانست با یکی از هر یک از این اعضای دو گانه مقصودش را ادا کند ؟ بی شک می توانست . پس رازاین دوگانگی ها چیست که در عوالم معانی و احساسات و معارف هم آشکار می شود و عرصهٔ تضاد و دیالکتیک را پدید می آورد که قلمرو جنون و اندیشه است و اینهمه فتنه و فساد بر می خیزاند .

این راز خلافت اللهی انسان است که سر خلقت و معنای عشق است . این سرّ مثنوی هر معنائی است .

این حقیقت خود - خدائی است .

آدمی دو تا چشم دارد ولی یکی می بیند . دو تا گوش دارد ولی یک صدا می شنود دوتا دست دارد ولی یک بار را بر می دارد و دو تا پا دارد ولی به یک راه می رود . دوتا مغز دارد ولی به یک امر می اندیشد . دو تا بطن قلب دارد ولی یک جان را می پرورد . فقط دل است که یکی است که خانه و منظر خود خود اوست .

بینی (دماغ) انسان دو تا منفذ دارد ولی بر یک نقطه از صورت واقع است و آن مرکز جمال است و کانون هویت جمالی هر کسی است و عضو محوری در شکل دهی جمال است و بایستی بینی را عضو یا حس جمالی هم نامید که همهٔ اعضاء و ذرات و اشکال صورت را سامان میدهد و به طرز جادوئی تبدیل به هویت و جمال یگانه می سازد .

علاوه بر این بینی همانطور که نام بینائی را بر خود دارد علت یکی دیدن دو تا چشم است یعنی آدمی بر نوک بینی خود است که نور دو تا چشم را متمرکز و یگانه می کند و از نوک دماغ خود جهان را می بیند . یعنی اولین چیزی که انسان در تماشای هر چیزی می بیند دماغ خویشتن است . اول دماغ را می بیند و سپس هر چیزی را . در واقع انسان از بینی می بیند . و این راز عرفانی بغایت حیرت آور و جادوئی است .

تمرکز و هماهنگی و اتحاد شنوائی دو تا گوش هم بواسطهٔ تمرکز باطنی بر روی بینی ممکن می شود . آدمی در حال اندیشیدن هم نا خودآگاه دست بر بینی خود می زند و انگشتانش را بر بینی تکیه می زند و ذهن را متمر کز می سازد . این کار در اهل معرفت توحیدی بیشتر انجام می شود و یک عمل حسی در اندیشه است .

آدمی بقدرت بینی خود حقایق را در اندیشه و دل خود متمر کز می کند و می یابد و می بیند . ساختار و شکل ظا هری بینی انسان در هویت جمالی و هویت عرفانی او نیز اثری سر نوشت ساز دارد . ولذا بینی هر کس در مراحل مختلف عمرش و در مراحل متفاوت حیات اعتقادی و عاطفی و عرفانی اش بطرز عجیبی تغییر می کند . چه بسا یک بینی گرد ، عقابی می شود و بالعکس . بینی پهن جمع می شود و یا بالعکس .

در این باب رجوع شود به هویت جمالی در کتاب « شناخت شناسی » اثر اینجانب .

بنابراین یکی از ناچیز ترین اعمال بینی همان بویائی است که گاه در خدمت چشائی قرار می گیرد و در تشخیص غذا یاری می رساند .

بقول نیچه که بینی اش از دوران جوانی تا کمال و تا پیری به طرز عجیب تغییر ساختار یافت ، آدم اهل معرفت ، حقیقت را می بوید و تشخیص میدهد . آدمی در حال اندیشه های عمیق شدیداً بطور غیر ارادی از بو یائی خود کمک می گیرد و با کم و زیاد شدن شدت تنفس و سرعت آن در تمرکز ذهنی خود دخالت میکند و ضربان قلبش با این جستجو هماهنگ می شود .

بینی علاوه بر بویائی عامل تنفس نیز می باشد و هوا را به درون می مکد که هوای هوی ازل است . و این است راز یگانه سازی حواس و هوش بواسطهٔ بینی . در این باره در فصول قبل بحث کرده ایم .

هـ . حس بوسائی (عبودیت)

این واژهٔ بوسائی را هم بر فرهنگ لغات خود بیفزائید که با عضوی بنام لب انجام می شود و آن بوسه بر صور خاک است و دال بر پرستش می باشد . این امر را هم بایستی یک حس غریزی دانست زیرا از دوران کودکی و در همهٔ اقوام بشری وجود دارد و حس عبودیت و پرستش و عشق است چه مادی و چه معنوی .

این شاید تنها حسی باشد که در قلمرو مذهب آنهم در عالیترین جنبه اش یعنی عبادت وارد شده و قداست یافته و نماد نابترین حد پرستش است که آن بوسه و سجده بر خاک است که از لب آغاز شده وگاه با تمام صورت کامل می شود . در هم آغوشی با سائر انسانها هم این قاعده حکمرواست .

این تنها حس و غریزه ای است که در آن واحد هم در حیوانی ترین روابط و امیال یعنی رابطهٔ جنسی و هم در مقدس ترین روابط یعنی عبادت دخیل است : بوسیدن ! و این نشان خلوص در عشق و پرستش است . و این حس و لمس عاشقانه است .

بوسه در اشعار و ادبیات عرفانی ما نیز واقعه ای اسرار آمیز و از آرمانهای یک عارف در قلمرو وصال عرفانی می باشد . این بوسه تجلی خاکی آن بوسه ازلی است که خداوند بر لب آدم نهاد و روح خود را در او دمید و او را جانشین و محبوب خود و مسجود خلایق کرد[1] . و این نماد وقوع عشق خدا به انسان بود .

در بوسه های بشری نیز چنین اتفاقی به درجات رخ می دهد و در واقع آدمی روح خود را در محبوبش می دمد که همان نفس خود اوست که هوای هوی ازل است و از اعماق دل و جان بر می آید .

همانطور که تنفس در دو مرحله و دو نوع است (دم و بازدم) بوسیدن هم دو نوع است : دمیدن و مکیدن: دادن و بر گرفتن : روح دادن و جان گرفتن ! بوسهٔ کرامت و بوسه دعا ! بوسه پرستش و بوسهٔ پرسش ! و این دو بوسه از دو جناح است : عاشق و معشوق : خالق و مخلوق ! به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی!

۲. غرایز (نفس امّاره)

از آنجا که قبلاً کتابی تحت نام « فلسفهٔ غرایز» نگاشته ام در این فصل فقط به مبانی غرایز اشاره می شود.

غریزه به فعل و انفعالات جبری حیاتی گفته می شود که از آن هیچ گریزی نیست و حداکثر می توان تا حدودی آنها را تحت کنترل و نظارت قرار داد که احکام دینی و اخلاقی و شریعت ها همان حقوق و قوانینی هستند که برای کنترل و مدیریت غرایز پدید آمده اند تا غرایز تحت تربیت قرار گیرند و موجب هدایت انسان بسوی خدا شوند در غیر این صورت موجب هلاکت و عذاب و دوری از خدا می شوند .

در واقع غرایز آن قوای حیاتی هستند که اگر طبق قوانین الهی قرار گیرند هدایت کننده اند و در غیر این صورت حاصلی معکوس دارند . لذا غرایز قلمرو ظهور خیر و شرند و همهٔ فضائل و ارزشهای انسانی از این عرصه می باشند و به لحاظی جنگ انسانها جملگی بر سر غرایز و جولان و سلطه آنهاست . آنچه که کفر و دین نامیده می شود دو نظام از عملکرد و رهبری غرایز تلقی می شوند . تمدن بشری حاصل رویاروئی این دو نظام غریزی می باشند : غرایز هدایت شده و افسار گسیخته!

---

[1] «فَإِذا سَوَّيْتُهُ وَ نَفَخْتُ فيهِ مِنْ رُوحي فَقَعُوا لَهُ ساجِدينَ» الحجر، ۲۹.

غرایز قلمرو نیاز ها هستند و لذا قلمرو امّارگی بشرند و انسان را امر می کنند تا بلاوقفه بـه ارضـای نیازهـا یشـان بپردازنـد و این نیاز ها هر چه که راضی می شوند قحطی زده تر و خواهنده تر و حریص تر و مسرفتر و نیازمند تر و دیوانه تر می شوند.

غرایز عرصهٔ لذایذ حیاتی بشر و نیز نهایتاً عرصهٔ پیدایش ذلتها و عذابها هستند و جنون یکی از عواقب غرایز افسار گسیخته است .

بخش عمده و اساسی احساسات و اندیشه بشر مصرف ارضای غرایز است و گاه کل دل و ذهن انسان به بردگی غرایز درآمده و از صاحبش یک دیوانه جهانخور می سازد .

انبیای الهی فقط به قصد تربیت و مهار غرایز بشری آمده اند و کل قوانین بشری در عرصهٔ حکومت و قضاوت هم در جهت تکمیل همین امر است و لذا هر کجا که قوانین دین خدا کمتر به اجراء می آیند قوانین حکومتی بیشتر و شاقه تر می شوند .

در اینجا به پنج غریزه اصلی اشاراتی خواهیم داشت : گرسنگی ، شهوت جنسی ، بازیگری، مالکیت و راحت طلبی (عافیت).

غرایز ویژه گی عالم جان و حیوانات است و جان هم از جن است که ازجنس آتش ناب است و لذا غرایز جملگی آتشین هستند و آتش افروز .

الف . گرسنگی و تشنگی (بلعیدن)

مادهٔ اولیه وازلی و ذاتی پیدایش و خلقت آدمی نور مطلق است که همـان مـادهٔ وجود او و غذا و قوهٔ حیـات و بـودن اوسـت و احساس هستی اوست . حال هر چه که از این نور ذاتی بیگانه تر باشد دچار قحطی و احساس نـابودی مـی شـود کـه ایـن وضـع بصورت احساس گرسنگی و تشنگی و بلعندگی ومیل به تملک و تصاحب فزاینده بروز می کند . نیز به میزانی که آدمی به این نور ذات خود اتصال دارد بسوی بی نیازی می رود که مقام عارفان واصل است ، در درجات .

اگر خداوند مظهر بی نیازی مطلق و بلکه مظهر ایثار و کرامت و بخشش و قدرت خلاقه است از این روست که نور مطلق است و هر که به این کانون نزدیکتر شود بی نیاز تر می شود و بالعکس .

بنابراین غرایز و نیاز های بشری یا سمت وسوی نوری دارند که همان سوی بی نیازی است که سوی بیسوئی در درون است ویا سمت و سوی مادی دارند که قلمرو نار است و بر قحطی و عطش می افزاید .

گفتیم که غرایز از جان بر می خیزد و جان از قلمرو جن است که عرصه آتش ناب می باشد و لـذا جـان از جـنس آتـش و نـاری است و هر چه که این غرایز بیشتر ارضاء شوند آتش آنها زبانه می کشد و وجود صاحب جان را به آتش می کشد و این آتـش که از جن است باعث جنون انسان می شود . پس جن وجان وجنون از یک ماهیت و قلمرو هستند.

و لذا پیروی بلا شرط انسان از غرایز موجب جنون اوست . اینست که غرایز لجام گسیخته موجب از خود بیگانگی جنونی بشر است . زیرا حواس هم عموماً باعث از خود بیگانگی بشرند ولـی از جـنس جنـون نیسـت . پـس شـکم بـارگی یکـی از مهمترین عوامـل جنـون در بشـر مـی باشـد کـه آتـش جـان را مهـار مـی گسـلد و عقـل و اراده را تبـاه مـی کنـد . و انسـان فقـط در قلمـرو خودشناسی که وادی باطن و روی بسوی ذات است می تواند بر غرایزش از جمله شکم بارگی خود فائق آید زیرا آنکه روی به نور ذات دارد از ذات تغذیه و ارضاء می شود و بتدریج احساس وجود می یابد و حرص و ولع او تنزل پیدا می کند .

آنچه که موجب کشف آتش در تاریخ شده نیاز فزایندهٔ نفس اماره بشر جهت بلعیدن فزاینده بود تـا بتوانـد همـه چیـز را بـا آتـش بپزد و قابل بلعیدن کند . این آتش شعله ای از قلمرو آتش جن و جنون است و دربی بسـوی دوزخ کـه بـه تـدریج وارد عرصـهٔ صنعت شد که صورت خاکی جهنم می باشد که همهٔ غذاهایش نفتی و اتمی و آتشین است و لذا آدمی هر چـه کـه بیشـتر از ایـن مواد مصرف می کند قحطی زده تر می گردد و بلعنده تر و جهانخوارتر .

ب . شهوت جنسی

همانطورکه غریزه گرسنگی و بلعیدن وخوردن محصول حس چشائی و بویائی است ومعده را تحریک می کند ، شـهوت جنسـی هم محصول حس جنسی است که از عضو جنسی بر می خیزد که قبلاً در باره اش سخن گفتیم . هر غریزه ای محصـول نفسـانی و باطنی یک یا چند تا از حواس اولیه می باشد که شرحشان رفت . این حواس مدخل جهان بیرون هستند و لذا ارادهٔ انسان را برای تصرف جهان بحرکت وا می دارند که شهوت جنسی و میل به رابطهٔ جنسی و ازدواج یکـی از ایـن امیـال اسـت کـه بعـد از حس جنسی سائر حواس را هم دخیل می کند و ماهیتی شهوانی می بخشد . همانطور که برخی هم جهان را تماماً خوردنی می یابند و بر خی هم تماماً گائیدنی یا تصرف کردنی می بینند .

شهوت جنسی همانطورکه در فصل حس جنسی (عورت) گفتیم محصول ارادهٔ به گریز از خویشتن و عدم ارتباط با ذات خویشتن است که فرد را به غایت حس تنهائی و نابودی می کشاند و این امر مولد شهوت جنسی و کلاً ارادهٔ به تملک جنسی می باشد و

ازدواج نیز بر همین مبنا رخ می دهد . و لذا ازدواج و زناشوئی که بر مبنای احکام دینی نباشد این قحطی را درست مثل پرخوری که فزاینده است تشدید می کند و هر یک از طرفین توقع دارد تا تنهایی اش از بین برود در حالی که مستمراً شدید تر می شود واین اساس عداوت زناشوئی و جهنم زندگی خانوادگی و روابط جنسی است .

آدمهای تنها تر اگر روی بسوی ذات نکنند بسوی جهنم شهوت می روند که یا عرصه هلاکت و جنون آنهاست و یا آنان را به انواع انحرافات جنسی و اخلاقی می کشاند و فحشاء و هرزگی یکی از این عواقب است . خدای بیرونی و آسمانی وتاریخی در این باره کمترین مشکلی را حل نمی کنند و فقط فرد را منافق و ریاکارتر می سازد .

عصر جدید که عصر دوزخ شهوت است و اکثر مفاسد و امراض و بحرانها را پدید آورده است جز معرفت نفس و عرفان علاجی ندارد . در این باره به کتاب « فلسفهٔ وجودی مرد و زن » رجوع کنید .

ج . بازیگری

بازیگری یک غریزه است که از کودکی با انسان است وتا پیری فقط پیچیده تر و پرهزینه تر و ریائی تر می شود که نهایتاً سائر انسانها اسباب بازی همدیگر می شوند که دموکراسی ها یکی ازاین آدم بازی جهانی ومدرن و بسیار جدی است که قتل عامها به همراه دارد که این جنگها هم بخش جدی از این بازی است . هر جنگی عاقبتِ یک بازی است . در این باره رجوع شود به کتاب « کاتاچو » (بازی های روانی بشر) که همهٔ انواع بازیها را به تفضیل نشان داده ام .

بازی با جهان ومخلوقاتش به منظور ره یافتن به ذات نوری آنهاست تا در آنجا قرار ابدی وحس جاودانگی پدید آید . و چنین مقصودی در صورتی رخ می دهد که فرد اهل معرفت نفس باشد و روی به ذات خود داشته باشد که حداکثر موفق به درک ودریافت صفات اشیاء می شود واین همان امر تعلیم است که در بچه ها می تواند وجود داشته باشد ولی از آنجا که بچه های امروزی با والدینِ به کلی ضد ذات و بیگانه از خود و کافر بسر می برند هیچ اسباب بازی وشی ای آنان را سا عتی هم سرگرم نمی کند و نهایتاً به دام کامپیوتر می افتند که خود بچه ها را تبدیل به اسباب بازی می کند و این قلمرو ظهور یک جنون جهانی است که در حال وقوع می باشد وتا پیران ادامه دارد .

تنوع پرستی و بلهوسی ادامهٔ بازیهای بی معرفت و کافرانهٔ بشر است که آنان را بسوی شی پرستی و اسارت اشیاء می برد و تبدیل به اسباب بازی می کند . برای انسان مدرن عموماً کل جهان و بشریت یک خانهٔ بازی است و این زمینهٔ پیدایش امپریالیزم می باشد که در چنین جهانی زنان اسباب بازی های سکس و مردان هم سربازان جنگی هستند . واین جهان آرمانی یک انسان امپریالیست است : انسان بازیگر !

د . مالکیت (عادت)

بهترین و ساده ترین توضیح غریزه مالکیت در انسان همان عادت به اشیاء و آدمها و شرایط است از جمله عادت به خویشتن.

و امّا عادت کردن یعنی چه ؟ یعنی جابجائی و خلافت انسان و اشیاء . این بیان دیگری از وضعیتی است که عشق نامیده می شود، در کاربرد وسیع کلمه.

و امّا اشیاء چگونه بر انسان وارد شده و در وجودش اقامت می گزینند و نیز نفس انسان چگونه بر شی ای وارد می شود ودر آن شی مقیم می گردد ؟ ازطریق حواس بدانگونه که شرحشان رفت .

این همان تناسخ و حلول است . و این است که گفته شده که انسانِ مالک ، مملوک است . احساس مالکیت حاصل چنین واقعه ای است پس چه واقعهٔ نابود کننده ای است . آیا واقعه ای هولناکتر از این برای وجود انسان در جهان ممکن است .

مالکیت بسیار هولناکتر از دزدی است بلکه نابودی است . انسانی که اتصال به ذات خود ندارد در جستجوی ذات خود در جهان به تسخیر جهان در می آید .

کل احکام دین ومعرفت که امر به تقوا می کنند در جهت پیشگیری از این فاجعه است . تقوا به معنی ترس و پرهیز از خویشتن وجهان است : ترس از به دام جهان افتادن و بیگانه شدن از خویشتن وبه تسخیر جهان در آمدن !

پس عادت کردن و عادی شدن امور زمینهٔ چنین مهلکه ای است .

و امّا عذاب آور ترین نوع این تناسخ و تسخیر و نابودی همانا عادت به سائر انسانها و احساس مالکیت بر آنهاست که در اعماق دل رخ می دهد و صورتی بظاهر لطیف و عاشقانه دارد . و این است که در عرصه دین ومعرفت همسر و فرزندان دشمن آشکار ایمان محسوب می شوند . فقط از این دیدگاه عظمت کار حضرت ابراهیم در طرد و ذبح خانمان خود، درک می شود و برتر از آن واقعهٔ ذبح کربلاست که کل خاندان ذبح می شوند و این واقعه سفینهٔ نجات روح انسان محسوب می گردد.

هــ . عافیت

غریزه عافیت یا راحت طلبی وحب جان و تنبلی اساس ترس و هراس انسان در جستجوی حقیقت ذات است و لذا یکی از بزرگترین دشمنان سیر و سلوک عرفانی می باشد . این غریزه به لحاظی محصول عادات و اسارت غرایز حیوانی است که شکمبارگی ، شهوت پرستی ، بازیگری و بوالهوسی ومالکیت ها از ارکان آن محسوب می شوند .

همین عادات و عافیت طلبی و رکود روحی موجب کرختی غرایز و ناکامی آنها و فقدان لذایذ غریزی شده و لذا حرص و فزونی طلبی پدید می آید و همین امر موجب پیدایش انواع عذابها و امراض جسمانی و روانی می شود و عافیت حیوانی را نیز نـابود می کند . بنابراین عافیت پرستی در ماهیتش دشمن عافیت است .

آنکه رویکرد و اتصالی به ذات دارد در این سیر و سلوک مستمراً زنده تر شده و لذا غرایزش هم خلاقتر و بهرمند تر هستند و لذا قناعت و خود کفائی پدید می آید . عافیت پرستی موجب خسارت دین و دنیاست .

۳. حالات و احساسات (دل شناسی)

(نفس ملهمه)

آنچه که در وجود آدمی دل نامیده می شود که کانون عشق و نفرت و احساسات و الهامات است و در همهٔ فرهنگهای ملل مدّ نظر است و کانونش در سینه است، آن قلب گوشتی نیست هر چند که تحت تاثیر آن است. بلکه کانون اصلی آن در سینه درست وسط جناق سینه وآن نقطهٔ فرو رفته در وسط سینه می باشد که البته هیچ عضو خاصی در سینه آنرا نمایندگی نمی کند و گویی نقطهٔ خالی و تهی از هر چیزی در وسط سینه است که دل نامیده می شود و همهٔ امور زندگی در این نقطه احساس می شود .

احساس یعنی یک پیام و فهم گنگ و خاموش همچون یک اشاره یا یک نگاه . اینست که ذهن انسان وظیفه ای بزرگتر از این ندارد که این پیام خموش را گویا و تر جمه کند و تبدیل به معرفت سازد .

اینست که دل را کانون الهامات غیبی می دانیم وآنرا قلمرو نفس ملهمه می نامیم که عالیترین حد این الهام وحی و اشراق است همانطور که می تواند وحی و الهامات شیطانی هم باشد . الهامات وندای قلبی را حالات هم می نامیم و این بدان معنا است که همهٔ یافته های دل انسان از قلمرو « حال » و اکنونیت بر می خیزد وفی البداهه وآنی است و از مسیر گذشت زمان نمی آید درست به عکس دریافتهای ذهنی که از قلمرو زمان حاصل می آید . درست به همین دلیل است که ندای قلبی به آسانی قابل درک منطقی و علیتی نیست زیرا آنی و بی سابقه اند ومثل برقی در تاریکی می درخشند و اثر خود را بر ذهن ما می گذارند .

مهمترین جنبه از معرفت نفس یا خود شناسی همانا درک حالات قلبی است . معرفت قلب ، هستهٔ مرکزی و غایت خود شناسی است و به مثابهٔ خواندن زبان غیب است .

دل چیست ؟

« دل » در لغت به معنای دلالت گراست و « قلب » هم که نام عربی آن است به معنای « مرکز » و « واژگونی » است . دل هر کسی امام وجود اوست و کسی که زبان دل را بفهمد به امامت وجود خود نائل آمده است و این مقام انسان کامل و امامان است . این معنا در معرفت امامیه هم مذکور است[1] و علاوه بر این همهٔ آدمها پیرو احساسات قلبی خود هستند و عملاً امامت دل را پذیرایند . ولی چرا اکثراً بسوی گمراهی می روند و پیروی از دل مترادف با بو الهوسی می شود و در نقطهٔ خلاف عقل و معرفت قرار می گیرد . چرا پیروی از دل کیش جاهلان و کافران است ؟ این تناقض به چه معنائی است .

در معارف اسلامی و شیعی و سائر مذاهب و مکاتب عرفانی ، دل را خانهٔ خدا[2] و مقدس ترین کانون ادراک وجود بشر می یابیم و در عین حال طبق احکام اخلاقی و دینی بایستی از دل حذر کرد و تقوا در واقع همان ترس و پرهیز از دل خویش است . ولی پیروان مکتب عشق بهر حال معتقد به اطاعت از دل هستند هر چند که فرد را به هلاکت می اندازد . و این را سیر و سلوک عاشقانه می خوانند که سراسر بلا و بد بختی است . و می دانیم که اکثریت پیروان دل نهایتاً به ندامت از دل می رسند و عشق را لعنت می کنند و این اطاعت را سراسر فریب می خوانند زیرا عشق به نفرت می انجامد . گوئی که کار و رسالت دل جز عشق نیست . واین خطاست .

---

[1] « إِنَّ مَنْزِلَةَ الْقَلْبِ مِنَ الْجَسَدِ بِمَنْزِلَةِ الْإِمَامِ مِنَ النَّاسِ الْوَاجِبِ الطَّاعَةِ عَلَيْهِم» بحارالانوار، ج۵۸، ص ۲۴۹.

[2] « عن الصادق ع القلب حرم الله فلا تسکن حرم الله غیر الله » جامع الاخبار، ص۱۸۵.

دل آدمی کانون و دریچهٔ اتصال وجود خاکی و ثقیل انسان به عالم غیب و منشأ نور ازلی و ارادهٔ نوری و روح است .

رایج ترین تجربه و فهم بشر ازدل مربوط به عشق جنس مخالف است . فهم همین تجربه سر نخ معرفت قلبی را بدست ما می دهد . عشق به جنس مخالف براستی همان عشق به ضد خویش است . این ضدیت فقط برخواسته از جنسیت نیست بلکه شامل حال صفات و خلق و خوی عاشق و معشوق هم می شود . یعنی هر کسی عاشق کسی می شود که از هر حیث در تضاد با باورها و احساسات و آرمانهای اوست . از همین منظر بهتر می توان نام قلب به معنای واژگونی و تقلب و انقلابیگری (زیر و روئی) را درست مسمای آن یافت که براستی دل آدمی صاحبش را بسوی ضدش هدایت می کند و این همان هدایت و امامت دل است . ولی آیا کیست که تا به آخرش مطیع دل بماند و ضد خودش را اطاعت کند که جز نابودی تو را نمی خواهد . در واقع دل تو دشمن قسم خوردهٔ همهٔ امیال و صفات خاکی تو در جهان است و تو را بسوی نور مطلق و امر حق و فرمان روح که همان اراده خداست فرا می خواند که همان راه خود براندازی نفس است و خاک زدائی از وجود تا آن نور ازلی از تو آشکار شود .

امر دل از اول تا به آخرش امر به از خود گذشتن است یعنی امر به از دنیا و امور خاکی گذشتن است . واین امر خداست . پس دل آن کانونی از وجود در عالم خاک است که ارادهٔ نور مطلق را به انسان می رساند و انسان را از منجلاب حیات حیوانی و اسارت خاک دعوت به خروج می کند . ولی آدمها هنوز چند گامی در اطاعت از دل برنداشته به جدال و انکار و سرکوب دل خود می پردازند و این همان کفر است که به فرماندهی ذهن صورت می پذیرد . زیر و رو شدن و واژگونی فرد حاصل از انکار وجدلش با دل است .

آدمی به خودی خود قدرت اطاعت از اوامر دل خود را ندارد الا اینکه تحت ارادت و محبت و اطاعت یک انسان اهل دل و دل شناسی قرار گیرد که خود تماماً در ارادهٔ نوری دل فنا شده است و اسوهٔ عشق وایثار است و به تو معرفت خواندن زبان دل و قدرت اطاعت از امر دل را می دهد . و او جمال بیرونی امام باطنی و دل توست . او جمال ارادهٔ قلبی توست .

دل آدمی دارای پنج صفت و بطن و ویژگی است : اراده ، جان ، وجدان ، یقین و حکمت.

الف . جان

آنچه که زندگی و حیات و احساس بودن است یعنی جان، در دل درک می شود که ادراکی نوری و متافیزیکی و فوق منطقی است . جان شعاعی از نور مطلق ازلی است که از اعماق ذات بر نقطهٔ دل می تابد . این همان انتقال روح یا ارادهٔ نوری است که علت زنده بودن است و نیز احساس زندگی .

همهٔ حالات و صفاتی مانند نشاط و افسردگی ، امید و یأس ، حس معنا و پوچی و نهایتاً احساس مرگ و زندگی و بود و نبود از این وجه از دل بر می تابد و تمام وجود فرد را در بر میگیرد .

آدمی از منظر جان دل خویش است که احساس هستی دارد و بر هستی خود ناظر و آگاه است . ولی این یک نظارت و آگاهی نوری و روحانی است . همچون یک نگاه محض .

انسان به میزانی که از دل یا امام اهل دلی اطاعت می کند جان خود را تقویت و منور و فعال و زنده و با نشاط و امیدوار و با معنا می یابد و در غیر این صورت دچار افسردگی و یأس و تاریکی و عبث و مرگ و نابودی معنوی می شود و این همان دل مردگی است که منشأ همهٔ امراض جسمی و روانی می شود که حاصل نفی و پشتکرد به نور ذات و احکام حق است که بصورت معارف دینی و اخلاقی توسط پیامبران بوضوح بیان شده است .

عشق جنسی نیز از جان بر می خیزد که به استمرار جان فرد در قلمرو تولید نسل می انجامد و عرصهٔ لذیذترین برخورداری از جان در عالم خاک است و عضو جنسی خلاقترین ارگانی است که این لذت را از قلمرو نور ذات به عالم خاک منتقل می کند که اوج این اتصال و الحاق در واقعهٔ کوتاه ارگاسم جنسی رخ می دهد که لحظهٔ اتصال به ذات است در رابطه با جنس مخالف که جمالی از ذات در خاک است . جمال لایزال جان که دوست ذات توست نه جنس مخالف تو که امام توست که تورا بسوی الحاق با ذات تو می خواند و یاری می دهد . او خود سیمای الحاق به حق این ذات است و خود جمال تمامیت است .

ب . اراده

اراده همان ارادهٔ نور ازلی یا روح بمعنای امر خداست[1] . بر خلاف تصور عامه حتی روانشناسی اروپائی، کانون ارادهٔ فرد نه در ذهن و اندیشه بلکه در دل اوست . اندیشه و ذهن آدمی قلمرو تدبیر و مدیریت و کارشناسی و تحقیق ارادهٔ دل است . اندیشه عرصهٔ ارادهٔ به اراده کردن دل است و نه کانون اراده . این امر را آدمی در اندک توجهی در دل خود در می یابد که دل

[1] «وَ یَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَ ما أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلاَّ قَلِيلاً » الإسراء، ۸۵.

کانون هر خواستن و نخواستن و باید و نبایدی است. و ذهن این خواهش را می خواند و ترجمه به زبان خاک می کند . به همین دلیل فلسفهٔ هگل که ادعای خود آگاهی دارد و بنای فلسفهٔ وجود در قرن بیستم را نهاده در عرصهٔ انتخاب و عمل به عبث و نیهیلیزم می رسد زیرا اراده را در دل نمی داند و نمی خواند و بلکه ذهن را کانون اراده می فهمد . و لذا این فلسفه در قرن بیستم عرصهٔ «ارادهٔ به اراده کردن» می شود که در قلمرو عمل چیزی جز مکتب اصالت جبر و فاشیزم نیست . کفر ذاتی فلسفهٔ مدرن اروپائی از انکار و نفی دل است و این راز پیدایش نهضت ضد روشنفکری از قلب فرد گرائی محض است و پیدایش رومانتیزم کور در قلمرو هنر و ادبیات که باز هم ارادهٔ خدا را در دل درک نمی کند و نمی خواهد که درک کند و لذا یک دل گرائی بولهوسانه است که به عبث و جنون و خودکشی وتخدیر می رسد . سوء تفاهم نیچه هم از همین منشأ است که بر خلاف زندگی اش مولد فلسفه « ارادهٔ بقدرت » است که فلسفهٔ جنون و ابطال گر انسانیت خود اوست .

ارادهٔ قلبی دارای ذاتی ضد اراده است و اینست معنای انقلابیگری دل . ارادهٔ قلبی ضد ارادهٔ ذهنی است که یک ارادهٔ خاک پرست و بت پرست و فرمالیست و ضد ذات انسان است و با خدا در ستیز است . ارادهٔ قلبی ، ارادهٔ به خود بر اندازی است و لذا اراده ضد قدرت دنیوی است و بلکه ارادهٔ بقدرت روحانی و الهی انسان در جهان است که ارادهٔ به بی نیازی از خاک است .

« ارادهٔ قلبی » همانطور که از لغتش پیداست اراده ای منقلب کننده و انقلابی و نفی کننده دنیاست یعنی مظهر « لا اله » است تا اینکه به ذات الهی خود در خود برسد .

« اراده » طبق معنای لغوی خودش بمعنای « رد » کردن است : رد کردن هر آنچه در عالم خاک می بیند و دل می برد .

ارادهٔ قلبی و کلاً « دل » کانون «هستی در خویش» است و این همان قلمرو کهن فلاسفه است که چون سوراخ دعای وجود یعنی دل را گم کرده اند به اگزیستانسیالیزم عبث و نیست انگاری رسیده اند .

ارادهٔ قلبی همان ارادهٔ به ایثار و از خودِ مادی و دنیوی و بیرونی گذشتن است و رویکرد به ذات خویش . و این خود پرستی درون ذاتی عارفان است که عین از خود گذشتگی است . و اینست کانون عشق ایثاری که نور هدایت است .

امام مظهر اراده قلبی است و اینست که ارادت به او بمعنای سپردن اراده به او به مثابهٔ اطاعت از دل خویش است .

ج. وجدان

وجدان در لغت بمعنای وجود – دان است یعنی دانائی وجود و تشخیص بین وجود و عدم و تفکیک مرز نور و خاک و درک حکم ارادهٔ نوری است .

حکم وجدان در هر مورد بصورت ندای آری یا نه در دل شنیده می شود و هر کس که گوش دل دارد می شنود مگر اینکه گوش دلش کر شده باشد و این همان بی وجدانی است که امری ارادی و انتخابی بواسطهٔ ذهن است که اراده ای خاک پرست و فرمالیست است . چنین فردی جز در اطاعت از یک امام که زبان وجدان است قادر به تشخیص درست و نادست و حق و باطل نیست .

گفتیم که فرق وجود و عدم فرق معرفت و جهل است . زیرا نشان دادیم که عدم همان نور مطلق وجود ازلی است که در نگاهی بی نور و بی معرفت ، نابودن فهم می شود . پس وجدان با نور معرفت نفس جان می گیرد وتغذیه می شود . لذا فقط عارفان صاحبان وجدان هستند و لذا امامان ارادهٔ بشرند .

د. یقین (ایمان)

صفت دیگر دل آدمی قرار و بی قراری یا ایمان وکفر یا اطمینان و شک است . و اینها جملگی یک معناست . همچنین صفاتی چون شجاعت و ترس ، اتکاء به نفس و دریوزگی ، ثبات و تزلزل و قدرت انتخاب و هویت، برخاسته از این وجه از دل است .

این مفاهیم وخصائل دوگانه نیز منوط به میزان رویکرد و اتصال به ذات است و یا انکار و جدال با آن که در بیان حقوقی و احکام و اخلاق بر اساس شریعت انبیای الهی رقم می خورد .

کسی که ارادهٔ آگاه و تصمیم گیری ذهنی را بخدمت احکام دین یا امر امام می گیرد در واقع دلش را روی بسوی ذاتش می کند و او را در خودش قرار می دهد که حاصل آن آرامش و اتکاء به نفس و شجاعت و اطمینان و هویت و ثبات و استقلال و بی نیازی است .

آرام و قرار و باور ذهنی و عقلی هم معلول این اطاعت است . مومن و عاقل کسی است که اتصال به ذات یافته است . کمال یقین رسیدن به نفس مطمئنه است که قلمرو رضای متقابل خدا و انسان است .

هـ . حکمت

در معرفت دینی و خاصه قرآنی و امامیه ، اموری مثل علم و فقه و حکمت و معرفت تماماً متعلق بـه دل است و از دل بر مـی خیزد[1] . یعنی انسان بمیزانی که اراده آگاه و ذهن و اجرائی خود را بخدمت امر دل یا امام دل می گیرد گوش وچشم و هوش دل را خلاق و زنده می کند و علم حقیقی حاصل می آید که علوم لدنی و غیبی و توحیدی است .

حکمت بمعنای درک حکم خدا ونور ذات دربارۀ هر امری از امور زندگی می باشد و درک رابطـه بـین امـور و خوانـائی حقـایق واسراری که در زندگی حکمفرماست .

هر چند که زبان منطقی و علیتی علم و حکمت دل را ذهن آدمی به زبان خاک ترجمه میکند ولی این نور از دل است که به ذهن می تابد وذهن را خوانای این احکام و اسرار می نماید . حکمت ، دانستن فلسفه و عرفان نظری نیست بلکـه دارا بـودن نـور حکمت در دل است و عقل حکیمانه در ذهن که بتواند این نور را در عالم خاک بیابد و بیان کند . حکمت که همـان فقـه زنـده و جاری و فی البداعه است در مقام اجتهاد بارز می شود و لذا اجتهاد هم مقامی قلبی است و نـه اکتسابی و مدرسه ای .

حکمت ، بیان یقین بار تشخیص وجدان در جـان است کـه امر ارادۀ نـوری (روح) را از ذات استخراج می کند و جاری مـی سازد .

۴. ذهنیت (نفس ناطقه – روان)

ذهن ، نفس ناطقه است و لذا قلمرو مسئولیت و تعهد و انتخاب انسان است . و آنچه که « انسان باید » نامیده می شود منظور همان ذهن است که نطق تمامیت نفس و وجود درونی بشر است . همـۀ ارزشـها و محاسبات و مسئولیتهای دنیوی و اخروی بشر از نفس ناطقه است که نفس آگاه است که همان خود یا منآگاه و مسئول است که مورد مواخذه وجدان و نـور ازلـی قـرار می گیرد .

نفس ناطقه عرش کلام نور در خاک بشر است و لذا در رأس هیکل انسـان قرار دارد کـه سر اوست کـه حتـی بر بـالای دل کـه منظر ارادۀ خداست واقع شده است تا ارادۀ او را بخواند و به فعل در آورد . نفس ناطقـه یـا ذهن بـه مثابـه قـوۀ مجریـه وجود انسان است و قوانین دل را می خواند و در باره اش تدبیر می کند . ذهن که در خدمت دل و یا امام دل باشد قلمروکشف تاریخ هستی و علم و معرفت و رهبری است و در غیر اینصورت عرصۀ جنون و نسیان و پریشانی و جنگ و ابطال است .

روان انسان همان سیالّیت جادوئی نفس ناطقۀ ذهنیت است . ذهن آدمی نیز به طور کلی دارای پنج قلمرو و یا طبقـه و رسـالت است : حافظه ، درک ، تأمل ، تفکر و تعقل . آنچه که « روان » نامیده می شود جریان بلاوقفۀ فعالیت این وجوه ذهن است .

الف . درک (تشخیص)

نخستین واساسی ترین وظیفۀ ذهن انسان درک و دریافت و تشخیص یافته های حواس است . اینجا عرصۀ عرفـات ذهـن است که هر چیزی در جهان بیرون را به اسم و خواص آن می شناسد و دیده ها و شنیده ها و بوئیده ها و چشیده ها و بوسیده ها را با چیستی آنها در می یابد و در واقع لمس ما از پدیده های جهان را شناسنامه دار می کند . اینجا به مانند ادراۀ ثبت احوال و املاک حواس است . علاوه بر درک حواس ، حالات خودش را هم از جانب دل به نوعی دیگر درک می کند؛ ترسها و امید ها و نشاط ها و عشق ها و نفرتهای دل را درک می کند .

واقعۀ ادراک بشری از لحاظ توضیح علیتی و منطقی بغایت پیچیده و نـاممکن است و هزاران سـال فلاسفه در شرح و فهم فهمائی ذهن در حیرت هستند و لذا هنوز علمی جامع و واضح دربارۀ شناختِ شناسائی ذهن بشر پدید نیامده است . ایـن همـان بخشی از فلسفه است که شناخت شناسی نامیده مـی شود و مـا هم بـه زبـان ساده تر و بـا روشـی دیگـر در کتـابی تحت همین عنوان مورد بررسی قرار داده و علاقه مندان را به مطالعۀ آن دعوت می کنیم .

بخش مهمی از این علم مربوط به زبان شناسی است زیرا نخستین نـامهائی که یـک کـودک بـه ذهن مـی سـپارد از زبـان مـادری خویش است . از این منظر نیز کتابی تحت عنوان « سر واژه » نگاشته ام که در قلمرو شناخت شناسی قابل مطالعه می باشد.

حقیقت این است که نـامهائی که بشر بر روی پدیده های جهان نـهاده است و بدینگونـه آنها را در ذهن خود در می یابد و به ثبت می رساند قراردادی و جعلی و عموماً غیر واقع هستند . نـامهای حقیقی و نیز « چیستی » واقعی هر چیزی در عرصـۀ علـوم

[1] «...طَبَعَ اللَّهُ عَلی قُلُوبِهِمْ فَهُمْ لا یَعْلَمُونَ» التوبه، ۹۳. «أَ فَلَمْ یَسیرُوا فِي الْأَرْضِ فَتَکُونَ لَهُمْ قُلُوبٌ یَعْقِلُونَ بِها » الحج، ۴۶. « لَهُمْ قُلُوبٌ لا یَفْقَهُونَ بِها» الاعراف،۱۷۹. «یُؤْتِي الْحِکْمَةَ مَنْ یَشاءُ وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَیْراً کَثیراً وَ ما یَذَّکَّرُ إِلاَّ أُولُوا الْأَلْبابِ» البقره، ۲۶۹.

باطنی و معرفت نفس و ذکر قلبی حاصل می آید . لذا ادراک اکتسابی ما از دوران کودکی تا مدرسه ها جملگی عاریه ای و دست دوم و با واسطه اند هر چند که اساس این ادراک بر حواس ماست و بیواسطه می باشد و ما می توانیم در بزرگسالی با به یاد آوردن این ادراک بیواسطه حس خود، یکبار دگر معنای ازلی ونوری پدیده ها را کشف نمائیم و این علم حقیقی است .

چه بسا نامهائی که بر پدیده های عالم در ذهن خودمان نهاده ایم نقابها وحجابهای کشف این پدیده ها هستند . یعنی واژهٔ «آب» حجابی بر موجودیت آب است و الی آخر . در نزد اهل معرفت نفس واژه ها و نامها و صفات زیر و رو می شوند و مفاهیم دیگری می یابند و گاه به کلی دچار مفاهیم متضاد می شوند . این انقلاب در ادراک و معانی و واژه ها مربوط به معرفت قلب است . هر پدیده ای در ادراک ذهن ما بکلی متفاوت از همان پدیده ها در ادراک قلبی ما هستند اگر ادراک خود را از اسارت الفاظ و زبان قراردادی برهانیم . و این رهائی در عرصهٔ انقلاب عرفانی رخ می دهد .

هر پدیده ای در جهان دارای دو ماهیت متضاد دوزخی و بهشتی است که البته می توان ماهیت برزخی را هم بدان افزود که مربوط به جهان معرفت اهل باطل است . ولی برای عامهٔ مردم این تفاوت و تضاد عملاً وجود دارد . یک سیب هم می تواند سیبی دوزخی باشد و هم بهشتی و برزخی . البته در فواصل این جهانها طیف وسیعی از مفاهیم و ادراک انتقالی وجود دارد .

ادراک بشر دربارهٔ امر واحدی بسته به میزان رویکرد و یا پشتکرد اوبه نور دل و ذات خویشتن است . آنکه روی به ذات خود دارد با جهانی نورانی و روحانی و بهشتی سر و کار دارد و یا بالعکس با جهانی دوزخی یا برزخی مواجه است . پس بهشت ودوزخ دو معنای حاصل از معرفت انسان است و موقعیتهای مکانی و جغرافیائی نیستند . ادراک دوزخی و بهشتی و برزخی داریم : ادراک نوری یا ظلمانی : روحانی یا جسمانی !

بهشت ودوزخ و برزخ معلول نوع رابطهٔ ذهن با دل است . و نیز جهان و نگرش و ادراک برتری ممکن است که حاصل اتحاد کامل ذهن با دل است که این مقام توحید « یگانگی » است که جهان ودرک رضوانی را به ارمغان دارد که از جهان بهشتی هم برتر است و آن حاصل الحاق ذهن به دل و دل به ذات است و از چنین ادراکی است که انسان در جهان جز خداوند را نمی یابد یعنی نور ذات را بر می تاباند و جهان خاک را منور به نور ذات می کند واین قیامت ادراک است . قیامت نیز مقام کامل معرفت بشر است .

ب . حافظه (یاد)

بخش حافظه در ذهن آدمی مرحله بعد از ادراک است وآن به ثبت رسانیدن امور دریافت شده می باشد و مثل ادارهٔ ثبت است منتهی ثبتی زنده و قابل انعطاف .

حافظهٔ آدمی دوکیفیت متفاوت از عملکرد را داراست : به یاد سپردن و به یاد آوردن !

به یاد سپردن امری تقریباً خود بخودی و اتوماتیک است هر چند که انسان با تأمل و صبر ودقت بیشتر در پدیده های پیش روی خود از قدرت به یاد سپردن بیشتری بر خوردار می شود و چه بسا قادر است که باطن امور را بهمراه ظاهرشان به یاد بسپارد . هرچه که نگرش انسان به جهان عمیقتر و عرفانی تر وذاتی تر باشد ادراک و ثبت یافته ها هم به همان نسبت است . در اینجا سخن بر سر سطحی نگری و عمق نگری است یا ظاهر نگری و باطن نگری ویا صفات نگری و ذات نگری . آنکه با چشم دل نگاه می کند چیزهای برتر ی می بیند و لذا دارای حافظه عمیقتر و نورانی می شود یعنی حافظه بهشتی و توحیدی .

انسان تنها حیوان صاحب حافظه است . حیوانات اهلی هم بواسطهٔ ارتباط با انسانها تا حدودی دچار حافظه می شوند . به لحاظی حافظهٔ آدمی همان خزانهٔ توشه ابدی اودر حیات دنیاست . انسانی که فقط صور ظاهری و گذرای جهان را ثبت میکند دچار حافظه ای پریشان است و با مرگش دیگر حافظه و ذخیره ای چندان ندارد و با پایان جهان دستش از جهان تهی می شود.

انسان باید ذات جاودانهٔ پدیده ها را ثبت کند زیرا هر چیزی یک نشانه از نور جاوید و حضور حق است .

انسان باید در رابطه با جهان بیرون با تمام حواس خود در جستجوی خدا باشد تا حافظه خود را با یاد خدا تقویت کند و حافظه ای الهی داشته باشد که حافظه ای روشن است . این امر درباره حفظ و ثبت معانی و علوم دو صد چندان با اهمیت تر جلوه می کند . کسی که فقط واژه ها را ثبت و ضبط می کند حافظه اش را سیاه می سازد تا جائی که به ناگاه دچار اختلال حواس می شود مثل محصلین که فقط با تکرار دروس سعی در ثبت مطالبی دارند و به ظاهر نمره های خوب می آورند و به ناگاه از ثبت هر چیزی عاجز شده وگاه دچار نسیان و جنون و پریشانی حواس می شوند .

ذهن هائی که دارای حافظه معنوی و عرفانی باشند بسیار اندکند اکثر حافظه های انسان مدرن صوری و سوادی و فرمالیستی است . حافظهٔ معنوی را باید در ذهن خود خلق نمود و به اصطلاح یک فایل و آرشیو جدیدی در ذهن ابداع نمود و این امر جز به یاری معرفت نفس ممکن نمی شود یعنی بواسطه نگاه قلبی و عرفانی به جهان .

و امّا « به یاد آوردن » کار دیگر حافظه است که به دو نوع ممکن می شود : با تکرار پدیده ها که قبلاً در ذهن ثبت شده است مثل دیدن دوبارهٔ یک چیز . و امّا روش دیگر به یاد آوری بواسطهٔ معانی یافته شده از امور محسوس و مادی است که این نوع به یاد آوردن را ذکر می نامیم که در جات دارد . آنهائی که حافظهٔ معنوی و عرفانی ندارند دارای حافظهٔ بسیار ضعیفی هستند و جز از طریق اول امکان به یاد آوردن ندارند . در واقع حفظ سطحی و صوری پدیده ها و اطلاعات عمری بس کوتاه دارد ونمی تواند ذخیرهٔ اخروی باشد .

و اما علاوه بر حافظهٔ فردی که محدود به عمر کوتاه بشر است حافظهٔ دیگری داریم که می توان آنرا حافظهٔ تاریخی نامید .

این حافظه همان وراثت فرد از کل تاریخ بشری و بلکه تاریخ هستی و کائنات است و بلکه تاریخ زمان .

این حافظه بمیزانی خلاق و زنده می شود و دربش گشوده می گردد و به یاد می آید که فرد با نظر به ذات نوری خود تا اعماق مغز خود را منور و روشن می سازد و همهٔ وقایع تاریخ انسان و جهان را بدون مطالعهٔ کتابی آنها در خودش بیاد می آورد تا آنجا که لحظهٔ خلقت ازلی خود بدست خداوند را به یاد می آورد و این دیدار با خدا و واقعهٔ معراج و قیامت حافظه و زمان در انسان است که البته منشأ اصلی این حافظه در دل است که به واسطهٔ حافظهٔ ذهن خوانده می شود . این همان واقعه ذکر به تمام وکمال است که اصل و اساس ومحور ومقصود دین خداست و سلسله مراتب معرفت نفس و معرفت قلب چیزی جز سلسله مراتب این یاد آوری نیست . در قرآن نیز علناً می خوانیم که خداوند مومنان و انبیای خود را امر به یاد آوری می کند مثلاً : به یاد آور انگاه که به ابلیس چنین گفتیم ، به یاد آور آنگاه که ابلیس چنان گفت ، و بیاد آور آنگاه که نوح و ابراهیم چه ها کردند و... [1] آدمی حتی می تواند واقعه خلقت زمین و زمان را که قبل از خلقت آدم بوده به یاد آورد یعنی قلمرو زمان را در حافظهٔ خود بشکند[2] . این همان معنای « پیر » در فرهنگ عرفانی است که انسان می تواند حتی هم عمر با خدا شود و این مقام دوستی و اتحاد با اوست و مقام خلافت اللهی انسان است .

ولی متاسفانه انسان سطحی نگر (کافر) حوادث و ادراکات محدودهٔ عمر خود را هم به یاد نمی آورد و لذا همواره مشغول تکرارحماقتهای خویشتن است و هر گز رشد نمی کند رشد انسان و پیشرفت انسان در مسیر زمان وتاریخ ، معلول به یاد آوردن گذشته هاست . نگاه آینده نگری محصول گذشته بینی و به یاد آوردن گذشته است .

آنکه بتواند لحظهٔ ازل خلقت خود را به یاد آورد به پایان زمان رسیده و خود را در حضور خدا می یابد که این قیامت کبری است .

انسان چیزی جز قدرت به یاد سپردن و به یاد آوردن نیست . انسان تماماً « یاد » است و این یاد همان توشهٔ حیات جاوید اوست . انسان حتی می تواند که کل تاریخ آیندهٔ جهان هستی را پیشا پیش به یاد آورد . خداوند تمام علم خود را در انسان نهاده است وانسان به واسطه رجوع به ذات خود به این علوم دست می یابد و این معنای حقیقی علم در فرهنگ دینی و قرآن است .

انسان بمیزان به یاد آوردن خودش ، خدا را به یاد می آورد و بالعکس . و این همان راه هدایت است که در قرآن مذکور است . انسان گمشده همان انسان فراموش شده از حضور وحافظه خویشتن است .

کل معنویت و هدایت و معرفت و رشد آدمی محصول قدرت به یاد سپردن و به یاد آوردن است و این محصول معرفت نفس می باشد زیرا کل جهان هستی وتاریخ وجود در نفس انسان متمرکز و حاضر است و انسان به راستی جهان کوچک شده و فشرده است که بواسطهٔ نور معرفت بدست می آید و انبساط می یابد و جهانی و لامتناهی و ابدی می شود .

ج . تأ مل (تخیّل)

طبقه یا وجه دیگری از ذهن و نفس ناطقهٔ بشر قلمرو تأملات اوست به معنای اَمَل سازی یعنی آرزو پروری . این وجه از ذهن براستی جادوئی ترین عملکرد ذهن است و هیچ عملی در نزد بشر قادر به فهم چون و چرائی آن نشده است. علم روانشناسی اساساً بر محور این وجه از ذهن فعالیت می کند . تخیّل و تصوّر و رویاها جملگی ابعاد و صور گوناگون همین طبقه از ذهن است . این وجه از ذهن را باید وجه خلّاقه و خدایگونه روان بشر نامید .

[1] «وَ لَقَدْ خَلَقْناكُمْ ثُمَّ صَوَّرْناكُمْ ثُمَّ قُلْنا لِلْمَلائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلاَّ إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ السَّاجِدِينَ» الاعراف، ۱۱؛ «وَ اذْكُرْ فِي الْكِتابِ إِبْراهِيمَ إِنَّهُ كانَ صِدِّيقاً نَبِيًّا» مريم، ۴۱؛«وَ اذْكُرْ عِبادَنا إِبْراهِيمَ وَ إِسْحاقَ وَ يَعْقُوبَ أُولِي الْأَيْدِي وَ الْأَبْصارِ» ص۴۵؛«أَ وَ عَجِبْتُمْ أَنْ جاءَكُمْ ذِكْرٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَلى رَجُلٍ مِنْكُمْ لِيُنْذِرَكُمْ وَ اذْكُرُوا إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَ زادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَصْطَةً فَاذْكُرُوا آلاءَ اللَّهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ » الاعراف، ۶۹.

[2] «إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذي خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ في سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوى عَلَى الْعَرْشِ يُدَبِّرُ الْأَمْرَ ما مِنْ شَفيعٍ إِلاَّ مِنْ بَعْدِ إِذْنِهِ ذلِكُمُ اللَّهُ رَبُّكُمْ فَاعْبُدُوهُ أَ فَلا تَذَكَّرُونَ » يونس، ٣؛«اللَّهُ الَّذي خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما في سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوى عَلَى الْعَرْشِ ما لَكُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَ لا شَفيعٍ أَ فَلا تَتَذَكَّرُونَ» السجده، ٤؛ « أَ وَ لا يَذْكُرُ الْإِنْسانُ أَنَّا خَلَقْناهُ مِنْ قَبْلُ وَ لَمْ يَكُ شَيْئاً » مريم، ٦٧.

این طبقه از ذهن سیّالترین و روانترین طبقه از ذهن است که سائر طبقات و فراورده های ذهن را به خدمت می گیرد . کل جنون و نبوغهای بشری سر برآورده از این بخش از ذهن است که بیشترین استفاده را از حافظهٔ فردی یا تاریخی و روحانی بعمل می آورد و خلاء نیازهای صاحبش را جبران می کند .

آدمی بدین لحاظ دارای دو زندگی متفاوت است که یکی زندگی بیرونی است و دیگری زندگی در عوالم تخیلات و تصوّرات خویش است . فقط انسان اهل معرفت قادر است که بتدریج بین جهان درون و برون خویش رابطه ای معقول پدید آورد تا آنجا که همه تخیلات و آرمانها و آرزوهایش را در جهان بیرون به عینه بیابد یعنی حق خود را در واقعیت در یابد و « بایستی » ذهن خود را در هستی محقق نماید . و این از اعجاز علم معرفت نفس می باشد که کمالش دیدار خدا و بهشت خیال در حیات دنیاست .

هیچ بخش از وجود آدمی به اندازهٔ قلمرو خیال تحت تأ ثیر امور زندگی دنیوی و مسائل روزمره وحتی غذا ها و بازیها و نشست و برخاستها نیست . به لحاظی قوهٔ خیال از جهان بیرون زندگی و اعمال ورفتارهای لحظه به لحظه ما تغذیه می شود .

به میزانی که انسان دست از اشتغالات عادی و بیهوده و بازیها می کشد و روزمرگی خود را زلال وآرام و روشن می کند قوهٔ خیالش قدرت پرواز وخلاقیت پیدا می کند . به همین دلیل در عالم خواب قادر به بیشترین حد از پرواز است . پس قوهٔ خیال ما بال پرواز به عالم غیب و سیر الی الله می تواند باشد و یا به وسوسه های جنّی و شیطانی مبتلا شده و دچار آرزو های پلید گردد . پس خیالات و آرزو های بهشتی داریم و دوزخی . انسان اهل معرفت در هر خیال و تصوری هم که به ذهنش خطور می کند به حق و گشایش و معنائی واقعی می رسد و خطورش تحقق می یابد تا آنجا که فکر عین واقعیت از آب در می آید . یعنی آئینه خیال انسان قلمرو تبدیل واقعیت به حقیقت است وانوار ازلی را از اطوار جمادی و حیوانی استخراج می کند .

قوه خیال بمیزانی که روی به دل دارد و یا تحت شعاع نور نگاه یک عارف است محل تجلی اسرار غیبی می شود . عرصهٔ خیال دربی به عالم ملکوت است و لذا قلمرو القاء و الهامات همهٔ موجودات غیبی اعم از انس و جن و ملائک و شیاطین و هفت طبقهٔ دوزخ و برزخ و بهشت و همهٔ توهمات و نبوغها و مکاشفات مادی ومعنوی و مشاهدات ماورای طبیعی است . این همان جام جهان نمای وجود است که بواسطهٔ معرفت نفس و تزکیه و اصلاح و اخلاص اعمال و امیال صیقل می خورد ونقش جمال حق را در بی نهایت صور بر انسان آشکار میکند .

عالم خیال عالیترین کتاب از قلمرو حافظه وذکر می باشد و همچون یک ابر کامپیوتر زنده است که با نگاه و احساس و اندیشه های عارفانه گشوده و مشاهده می شود . خیال و حافظه مصور عالم متافیزیک در فیزیک است . عرصه خیال فقط در انسان عارف است که تحت اراده و فرمان روح می آید .

د . تفکّر

آن نیرو و اراده و ادراکی که می تواند وباید رابطهٔ بین عالم حافظه و خیال را برقرار ساخته و همخوان نموده و تطبیق و تصدیق نماید ، قوه تفکر نامیده می شود . و این نخستین باری است که « فکر» بدینگونه تعریف شده است .

در واقع کل سرنوشت و عاقبت جریان های ذهنی و روان فرد بشری بدست فکر رقم می خورد . به زبان ساده فکر آن نیروی تطبیقی و ترجمان بین ایده و واقعیت است . زیرا حافظه همان کتاب ثبت واقعیتهای برونی می باشد و خیال هم کارگاه تولید ایده هاست و آرمانها . پس فکر عامل تصدیق و هماهنگی و سازمان دهی و رهبری جهان اندیشه وروان است و این یک رهبری درون ذهنی است . پس تفکر یک قوهٔ توحیدی و ایمانی و روحی در بشر است که رسالت نزدیک کردن و نهایتاً یگانه سازی درون و برون انسان را داراست . صفت « موحد » (یگانه ساز) در روان انسان مربوط به هویت فکر است . و لذا فکر یک فراورده و محصول معنوی و دینی و حق پرستی است و لذا در هر ذهنی لزوماً وجود ندارد و اگر هم دارد قادر به انجام رسالتش نیست ولذا قوه ای ناکام وناکار آمد است که بالاخره هلاک می شود که حاصلش غلبه توحش و جنون و بروز سلطه پذیری است الّا در مؤمنان اهل معرفت .

حافظه وتخیّل مثل یک آئینهٔ دو روی است که یک روی آن دنیا و جهان مادی را بر می تاباند و روی دیگرش جهان آخرت و غیب را . و فکر بایستی این دو را همخوان و یگانه سازد یعنی دنیا را تأویل به آخرت و ازلیت نماید و عالم غیب را هم در دنیا تعیّن بخشد و این همان تعین ماورای طبیعت در طبیعت است که مقصود دین و خلقت انسان و کمال معنوی اوست . پس میزان قدرت فکر هر بشری همان میزان معنویت وانسانیت ودینمداری اوست که در آن در جستجوی رضای خالق است و نه رضای امیال خویشتن . آنچه که مانع فکر است همانا آرزو پرستی و انکار واقعیت بعنوان عرصهٔ ظهور حقیقت است . لذا فکر دارای ذاتی عرفانی و صوفیانه است که « بایستی » را در عین هستی می جوید و خدا را در همین جهان هستی . آرمان سازی ربطی به تفکّر ندارد . تفکّر همان واقعهٔ خود – آگاهی وعرصهٔ شناخت شناسی است .

هــ . تعقل (نفس لوّامه وتوّابه)

(ارادۀ نوری در عالم خاک)

عقل ترمینال ذهنیت و عالیترین محصول روان و آگاهی و تفکّر است و آن بمعنای به اجرا آوردن نتایج حاصل از تفکّر در زندگیست ومهار نمودن تمامیت کارخانه ذهن و فرماندهی بر آن در جهت تحقق آن در زندگی می باشد . واین ظهور ارادۀ نوری و غلبۀ روح بمعنای امر خدا بر کل حیات فرد است .

عقل برآیند نهائی مجموعۀ ادراکات و حافظه و تأملات و تخیلات و تفکرات است و خود - آنی روان بشر، که روان را فرمانـدۀ کل جان وتن و غرایز بشر می سازد . پس اگر دل ، امام وجود است عقل هم زبان و منطق و قدرت بالغه ونافذه واجرائیـۀ دل می باشد و این است که قرآن کریم ، عقل را متعلق به ایمان و قلوب مؤ منین می داند[1]. واین به معنای انطباق و اتحاد و توحید ذهن و دل است .

آنچه که وحی الهی در پیامبران نامیده می شود قوانین و احکام عقل کل است که پیش از پیدایش عقل باطنی در انسان پدید آمده است تا راهنما وحجت آن باشد و لذا هر گاه که حکم عقل خلاف دین آید نشانۀ انحراف و اختلال در عقل است . این است که در معرفت اسلامی ، عقل را نور دین و رهگشای هدایت می یابیم . واین است که پیامبر اسلام که کامل وحی خداست عقل را وحی بدن نامیده است . و اگر در اسلام وحی به پایان رسیده است به دلیل پیدایش راه رسیدن انسان به کانون وحی درونی است و آن راه معرفت نفس و عرفان عملی است که همان مکتب امامت می باشد .

اگر غایت تفکّر این است که انسان آرمانها و حقوق خود در جهان را درعینیت واقعیت جهان بی هیچ دخل و تصرف و تبدیلی بیابد پس عقل همانا مهار نمودن آرزوها وهوسها می باشد . یعنی آرزو و آرمان بشری تنها دشمن عقل و تفکّر اوست . واین است که کمال فکر همان رسیدن به مقام رضا است که طوفان اندیشه را آرام می کند تا جمال حقیقت در دریای آرام ذهن متجلی شود . پس عقل مسئول آرام سازی طغیانهای عرصۀ تأملات است . آنچه که تخیلات را که جهان آرمان سازی است منطبق بر حافظه واقعیت می کند قوۀ مکاشفۀ ذکر است که بزرگترین یاور فکر می باشد . و اصلاً بر انگیزندۀ قوۀ ذکر (به یاد آوردن) در حافظه همان قوۀ تفکّر است تا آنجا که واقعیت را آرمان خیال بیابد . و فقط از اینجاست که عقل سر برمی آورد و رسالتش آغاز می شود و دین را عرضه می کند . پس دین گل سر سبد عقل اجرائی و نشانۀ بلوغ و کمال ذهن است .

عقل عنصرمتقی ذهن و روان ومنیت بشر است که همواره از منیت خود شرمسار و نادم است وکل نفس را روی بسوی ذات و ارادۀ نوری می کند و این همان نفس لوّامه و امیر توبه است . عقل توّاب وجود است . پس در واقع پیامبر وجود است .

و. ذات (نفس واحده)

ذات یعنی صاحب ، خودِ خویشتن ، واحد وجود واطلاق محض : یگانۀ همه قوا واعضاء و حواس و غرایز و ذهن و حالات و اعمال . و یگانه کنندۀ کالبد آدمی و بی تا کنندۀ هویت جمالی و جلالی .

اگر هرکس موجود منحصر به فرد است به لحاظ ظاهر وباطن و قابل تشخیص در میان سائر آدمها ، بدلیل ذات است . آنچه که روان آدمی نامیده می شود قلمرو روح است که مجموعۀ حواس وحالات و ذهنیت وغرایز را در بر می گیرد وتبدیل به نظامی واحد می کند ولی ذات همان روح نیست بلکه اراده و امر روح است و همان نقطۀ ازلی (اولی) که کل عالم هستی با انفجارش شروع به پیدایش نمود . آن نقطه دیگر در کائنات وجود ندارد ولی فقط در انسان حضور دارد و آن نقطه ذات است و از منظر همین نقطه است که انسان می تواند بر وجود خود و بلکه کل جهان هستی در روانش احاطه داشته باشد ودرباره اش بیندیشد و آنرا با حواس خود بیابد . درست بدلیل حضور آن نقطه ازلی در انسان است که کل موجودات عالم هستی، بالقوه در تسخیر وجود انسان قراردارند وانسان را سجده می کنند و خود را به ذهن و هوش او عرضه و معرفی می کنند . و درست از منظر آن نقطۀ ازلی در انسان است که انسان قادر است که « ذکر » داشته باشد واصلاً حافظه ای داشته باشد و بتواند کل تاریخ هستی را در قلمرو معرفت به یاد آورد . تاریخی بدون وجود انسان و حضور معنا و گوهرۀ زمان و جاودانگی در روح انسان از منشاء این نقطه است . و نهایتاً واقعیت مقام خلافت اللهی انسان هم از جایگاه ازلی همین نقطۀ ذات است . و درست به دلیل همین نقطه است که انسان قادر به خود شناسی است و خود شناسی انسان منجر به خدا شناسی می شود .

---

[1] «أَ فَلَمْ يَسيرُوا فِي الْأَرْضِ فَتَكُونَ لَهُمْ قُلُوبٌ يَعْقِلُونَ بِها أَوْ آذانٌ يَسْمَعُونَ بِها فَإِنَّها لا تَعْمَى الْأَبْصارُ وَ لكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتي فِي الصُّدُورِ» الحج، ۴۶؛ « وَ قالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا في أَصْحابِ السَّعيرِ» الملک، ۱۰.

این واقعیت وجودی آن نقطهٔ « ب» بسم الله است[۱] .

این تعریف از ذات در تاریخ معرفت بشری سابقه نداشته است .

فقط در سیر و سلوک فنای خود می توان در کمالش به این نقطه در خود رسید آنگاه که از نفس انسان کل جهان زدوده شده باشد . آدم باید از خود خاکی و نیازها و تمایلات و صفات خاکی پاک شود تا آن نقطه هویدا گردد . آدم باید از خود فنا شود تا « خود » شود . فقط چنین کسی خود خودش است و مابقی در سلسله مراتب بی خودی بسر می برند .

این نقطه همان نقطهٔ « من » است . این نقطه است که در انسان احساس ومنطق « من » پدید می آورد ولی این « من » هرگز قابل اثبات نیست و این یک من فرضی است همچون نقطه در علم هندسه که وجودش منوط به نبودش می باشد . الا در انسان کامل .

کل تلاشهای بشر از بدو تولد تا دم مرگ فقط وفقط برای اثبات این « من » در جهان است واین همان منشاء ذاتی کفر بشر است و قلمرو گناهان و خطاهای او.

کل تاریخ بشر عرصهٔ تلاش مذبوحانه بشر برای اثبات « من » است . تاریخ همان تاریخ « من » است . همه فرآورده های مادی و معنوی بشر محصول این تلاش ناکام است . و لذا تاریخ بطور فزاینده ای بسوی غایت ظهور کفر انسان در حرکت است و تاریخ در تعیّن بیرونی اش تاریخ کفر است تا اینکه چنین واقعه ای موجب بروز آخر الزمان یا پایان تاریخ می شود که بناگاه آن نقطهٔ ازلی و ذات انسان به تمام وکمال و جلال وجمال ظهور می کند و تاریخ کفر بشر به پایان رسیده و تاریخ دیگری آغاز می شود و این ظهور ناجی آخر الزمان است که این ظهوردرآن واحد به مثابه غایت شکست وپیروزی « من » (ذات) در جهان است : شکست انسانهائی که در طول تاریخ آمده اند و پیروزی انسانیت .

پس واضح است که چرا ذات را نفس واحده بشریت و بلکه بقول قرآن نفس واحده کل موجودات عالم هستی می دانیم[۲] ونیز معنای این کلام خدا که « همه موجودات عالم هستی متمرکزند در وجود امام آشکار»[۳] . زیرا امام جمال ذات هر دوران است و عرفا جملگی قلمرو ذات هستند . ذات همان نقطهٔ ثابت پرگار عالم وجود است و اینست که : چرخ در گردش اسیر هوش ماست.

مقدمه ای بر سیر و سلوک عرفانی

(جمالی – جلالی – کمالی)

همانطور که نشان دادیم وجود انسان دارای سه وجه جمالی ، جلالی و کمالی است . بنابراین در قلمرو سیر و سلوک عرفانی سالک بایستی این هر سه وجه وجود را نظارت و مراقبت نموده و در طبقات و اعماق آن سلوک کرده و در باره اش معرفت یابد . تا بتواند این هر سه وجه را تحت الشعاع خود آگاهی در حیات دنیائی خودش فعال و خلاق سازد .

ولی هر سالک بسته به شرایط اقلیمی و ژنتیکی و تربیتی و شخصیتی از درب یکی از این سه وجه بر وجود خودش وارد می شود . و سلوک خود را آغاز می کند که این وجه به مثابهٔ سنگ زیر بنای ساختمان عرفانی اوست ، و نیز منبع تغذیه نقد و اصلی حرکت و رشد اوست .

سخن دربارهٔ سیر و سلوک عرفانی در یک کلمه چیزی جز ماهیت و راه و روش برقراری ارتباط با پیر یا امام نیست . بنابراین سخن بر سر سه نوع سلوک یا سه نوع ارتباط با پیر است که به معنای ورود بر جهان و جان پیر از طریق یکی از این سه درب وجود است . جمال پیر ، جلال پیر و یا کمال پیر . و این دقیقاً به آن معناست که یک سالک بر کدام یک از این سه درب وجود خودش ، بر خودش وارد شود منتهی از درب های وجود پیر چرا که پیر آئینهٔ باطن مرید است .

قبلاً نشان داده ایم که هر انسانی دارای سه موجودیت یا سه جهان و یا سه وجه وجود است : بیرونی ، درونی و مرزی . که موجودیت بیرونی همان وجه جلالی وجود اوست یعنی تجلی و جلوه های انسان در جهان بیرون و عالم طبیعت . جهان درونی

---

[۱] «سر الکتب المنزله فی القرآن و سر القرآن فی فاتحة الکتاب و سر فاتحة الکتاب فی بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ و جمیع ما فی بِسۡمِ ٱللَّهِ ٱلرَّحۡمَٰنِ ٱلرَّحِيمِ فی باء بسم الله و جمیع ما فی باء بسم الله فی النقطة التی تحت الباء و انا النقطة تحت الباء» بیان الآیات گیلانی. ص۳۲ و۳۳.

[۲] «وَ هُوَ الَّذي أَنْشَأَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ فَمُسْتَقَرٌّ وَ مُسْتَوْدَعٌ قَدْ فَصَّلْنَا الْآياتِ لِقَوْمٍ يَفْقَهُونَ » الانعام، ۹۸؛ «يا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ ...» النساء، ۱.

[۳] «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِ الْمَوْتى وَ نَكْتُبُ ما قَدَّمُوا وَ آثارَهُمْ وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْناهُ في إِمامٍ مُبينٍ » يس، ۱۲.

همان وجه کمالی وجود است که بطور کلی اساس و هدف معرفت نفس است کـه خـود دارای طبقـات گونـاگون اسـت . و جهـان مرزی و یا بینا بینی همان موجودیت فیزیکی انسان است که آن را وجه جمالی نامیده ایم کـه بـر مـرز بـین بـاطن و ظـاهر قـرار دارد . که این وجودمرزی و بینابینی جمالی محل تلاقی آن دو جهان است و یا عصر یگـانگی آن دو جهـان و ترمینـال و غایـت آن دو جهان است . جهان ظاهر و بـاطن ، اول و آخـر . همـانطور کـه در قـرآن مـی خـوانیم خداونـد حائـل اسـت بـین ظـاهر و بـاطن انسان[1] . این حائل همان وجود جمالی می باشد که قلمرو حضور خداست . همانطور که در غایت عالم هستی در عرصـۀ قیامـت کبری چیزی جز ظهور جمال پروردگار نیست که وجود اکبر است . همان طور که انسان وجود اصغر است . و این همان است . همانطور که جمال انسان جلوه ای از جمال پروردگار است . پس واضح است که مقصود و غایت سیر و سلوک عرفانی چیـزی جز رسیدن به حقیقت جمال اکبر در جمال اصغر (جمال پیر) نیست که این همان دیدار با حقیقت جمال خویشتن در آئینه جمال پیر است . و جمال پیر همانا حائل و رابط بین جمال سالک و جمال پروردگار است .

و امّا چگونـه یـک سـالک مـی توانـد بـه محـل تلاقـی جهـان بـاطن خـویش بـا جهـان طبیعـت بیـرون از خـویش برسـد کـه همـان جهـان جمال است .

می دانیم که شناخت باطن خویش برای سالک جز از طریق شناخت موجودیت پیر ممکن نیست و بالعکس . یعنی خـود شناسـی و امام شناسی دو روی یک حقیقت است . ولی خود شناسی سالک در مراحل ابتدائی فقط در آئینـۀ جمـال پیـر ممکـن مـی شـود زیرا یک مرید در غایت معرفت خویش موفق به درک کمال پیر می شود . بنابراین واضح است که نخستین کلاس درس مرید همانـا محضر جمال پیر است و هم نشینی بـا پیـر و قـرار گـرفتن در حضـور اوکـه خـود دارای مجموعـه ای از آداب عرفـانی مـی باشد . که اصل این درس همانـا درس ادب در محضـر پیـر جمـال اسـت و مراقبـه بـر نفـس خـویش در ایـن حضـور . و بدینگونـه است که در لحظه به لحظۀ این کلاس جمالی یک مرید صفحات کتاب وجود خـود را ورق مـی زنـد و بـاز خـوانی مـی کنـد و بـه میزانی که آداب این محضر را رعایت می کند که مجموعه ای از ادب و خدمت و مراقبه بر نفس می باشد و در رأس این کلاس دهان پیر و گوش مرید قرار دارد . همانطور که کل تاریخ نبوت ها چیزی جز تاریخ گوش ها نیست . یعنی سیر تکامل شـنوائی و قـدرت شـنیدن صـدای پروردگـار اسـت. کـه در عرصـه خـتم نبـوت صـدای پروردگـار از دهـان پیـر بـا سـالک سـخن مـی گویـد . همانطور که سالک در محضر جمال پیر بر سکوی قیامت کبری خود نشسته است تـا هـر آن از طریـق کمـال شـنوائی بـه قـدرت بینائی برسد و جمال پروردگار را در جمال پیر به تماشا بنشیند . و مریدی که این حقیقت را سهل انگارد از این واقعه و از این کلاس جز غفلت و حسرت نسیبی نبرده است .

گفتیم که هر سالک بسته به شرایط وجودی اش یکی از این دربهای وجود را برای ورود به واقعه بر می گزیند که این گزینش چندان هم اختیاری نیست . مثلاً یکی از باب مسائل و مشکلات اقتصادی و اجتماعی خود با پیرش ارتباط برقرار میکند و این به معنای ورود از درب جلال است یعنی جهان بیرون . و یکی هم از باب عقده ها و قحطی های نفسانی و عاطفی خود با پیر مربوط می شود که این از درب جهان درون است . و سومی هم مستقیماً از درب هویت جمالی خود با پیر مربوط می شوند . که این نوع ارتباط عموماً مربوط به زنان است . ولی این هر سه بر جمال پیر وارد می شوند نه بر کمال پیر و نـه برجلال پیر . به همین دلیل زنان در نخستین مرحله ارتباط با پیر موفق تر از اکثر مردان هستند و هر چند که در عصـر جدیـد و آخـر الزمـان بسیاری از مردان نیز از درب جمال وارد می شوند .

پس یک سالک از جمال پیر است که بر باطن خود وارد می شود . و به همان میزان میتواند بر جهان بیرون وارد شود و پرده از حقایق این جهان بردارد و گام به گام و همزمان به خودشناسی و جهان شناسی نائل آید و به میزان معرفتش به باطن خود و جهان بیرون از خود به تدریج کمال و جلال پیرش را در جهان کشف می کند و بدینگونه پیر خود را نـه فقـط رب خـود بلکـه رب العالمین می یابد که بر جهان درون و بیرون انسان نظارت و ولایت دارد . و بدینگونـه در هـر گـامی کـه در درون خـود بـر میدارد و طبقه ای از نفس خود را می شناسد و طبقه ای از جهان بیرون را کشف مـی کنـد مسـتمراً کمـال و جـلال پیـرش را درک مـی کند، نه بعنوان یک موجودی از میان موجودات بلکه به عنوان نوری که همۀ موجودات تحت الشعاع آن یافته و شناخته شده و موجـود هسـتند . و از اینجاسـت کـه ایـن کـلام قـرآن تصـدیق مـی شـود کـه («همـۀ موجـودات عـالم هسـتی متحصـن در وجـود امـام آشکارند »[2].

و فقط از این دیدگاه است که می توان این سخن را نیز در قرآن با تمام وجود فهم و تصدیق کرد . که در روز قیامت کبری یعنی آنگاه که خداوند نقاب از رخ بر می کند کافران با حسرت و ندامتی عظیم می گویند ای کاش که ما خاک می بودیم و هرگز خلق نشده بودیم[3] . و سپس خود را بـا صـورت در آتـش دوزخ سـر نگـون مـی کننـد[4] . در حقیقت ایـن کـافران چشـم دیـدن خـدا را ندارنـد

[1] «يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا اسْتَجيبُوا لِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ إِذا دَعاكُمْ لِما يُحْييكُمْ وَ اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَحُولُ بَيْنَ الْمَرْءِ وَ قَلْبِهِ وَ أَنَّهُ إِلَيْهِ تُحْشَرُونَ» الانفال، ۲۴.

[2] «إِنَّا نَحْنُ نُحْيِ الْمَوْتى وَ نَكْتُبُ ما قَدَّمُوا وَ آثارَهُمْ وَ كُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْناهُ في إِمامٍ مُبينٍ » یس، ۱۲.

[3] « يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ ما قَدَّمَتْ يَداهُ وَ يَقُولُ الْكافِرُ يا لَيْتَني كُنْتُ تُراباً» النبأ، ۴۰.

[4] «يَوْمَ يُسْحَبُونَ فِي النَّارِ عَلى وُجُوهِهِمْ ذُوقُوا مَسَّ سَقَرَ» القمر، ٤٨؛ «الَّذينَ يُحْشَرُونَ عَلى وُجُوهِهِمْ إِلى جَهَنَّمَ أُوْلئِكَ شَرٌّ مَكاناً وَ أَضَلُّ سَبيلاً» الفرقان، ٣٤

که به این معناست که چشم دیدن جمال ذات خود را ندارند . چرا که صورت انسان صورت خداست[۱] . و این کافران در حیات دنیا هرگز نخواستند که خود را بشناسند و لذا خود را محکوم به نابودی در دوزخ می کنند . چرا که به قول علی (ع) آنکه خود را نشناخت نابود است[۲] .

کلام آخر اینکه همهٔ ارکان و اسرار و قوّت یک سالک در درک حضور جمال پیر است .

والسلام .

علی اکبر خانجانی

اسفند ۱۳۸۶

[۱] « و روي عنه ص أنه قال إن الله تعالى خلق آدم على صورته » ابن ابى جمهور احسائى، عوالى اللالى، ج ۱، ص۵۳.
[۲] « من لم يعرف نفسه بعد عن سبيل النجاة و حبط فى الضلال و الجهالات» غررالحكم و درر الكلم، ص۲۳۳.